



ای نامه که بوی یار داری....

در خلال ۹ شماره‌یی که «ندا» منتشر شده است ابراز نظرهای شفاهی و کتبی متعددی به‌دستمان رسیده که همگی نشان مشوق و دل‌گرم‌کننده بوده‌اند. از لطفها تا انتقادات که همگی محبت هستند.

مانده بودم که با آنها چه کنیم؟ الان هم به‌درستی نمی‌دانم. هم شرمندۀ دوستان خواننده و هم همکاران خوبی هستم که با احساس مسئولیت و صفایی بی‌چشمداشت کار «ندا» را پی گرفته‌اند. قبل و بیش از هرکس می‌دانم که اگر یاری این یاران نبود هرگز موفق به ادامه راه نبوده و نیستم. تا این که نامه‌ای از «اشرف» به‌دستم رسید. البته اولین نامه از آن دیار خوبان نبود. اما مشکل مرا حل کرد. آن را عیناً نقل می‌کنم تا هم یادی باشد از آن یاران و هم از همکاران خوب. باشد که شایسته این همه محبت باشیم... ک.م

به‌بهانه «ندا»

نامه‌یی از «اشرف»

سلام

خسته‌نباشید

وقتی اولین شماره «ندا»، ضمیمه ادبی و فرهنگی شما را دیدم، با خودم گفتم: با توجه به شرایطی که داریم آیا می‌ارزد که پول خرج کنیم، که حرفهای ادبی و داستان و شعر منتشر کنیم؟ آیا الان که مرتب باید توطئه‌های رنگارنگ رژیم را افشا کرد، وقت مناسبی برای انتشار «ندا» است؟ ولی با خودم گفتم همیشه قضاوت اولیه من غلط بوده است، بگذار بخوانم تا بفهمم تا به‌تخصیص ضرورت دست‌اندرکاران برسم، حتماً خیر و برکتی در آن هست که من نمی‌فهمم.

از شماره اول صحبت‌های شادروان شاملو برایم انگیزاننده بود، در سالهای اول انقلاب ضدسلطنتی از تهدید برای روشنفکران نوشته بود و سلسله‌یی از مارک و برجسها علیه مبارزان در زمانه‌های مختلف، همراه با آن با خواندن چند شعر از گوشه و کنار دنیا، به‌دنیای بزرگتری وصل شدم. احساس کردم تنها نیستم، احساس انقلابی و انسانی یک جنس واحد است در سراسر جهان پخش است و هرکس به‌فراخور عزم خود آن‌را گرفته و در خود بارور کرده است. احساس خود را در سرودهای «ماتهاوزن» دیدم. صدایم را از گلولی «مایانجلو» شنیدم، عشق به‌صلح و کار انساندوستی را در دانشمندان فیزیک اتمی هم دیدم، تا حالا فکر می‌کردم که دانشمندان آدمهای خشک و غرق در تار و پود فرمولها و آزمایشات هستند.

در خاطرات سرهنگ معزی دیدم که می‌شود در یک نظام و سیستم نظامی خشک مثل زمان شاه بود، ولی مثل پدرش با دیدن فقر به‌پهنای صورت اشک ریخت و یا پالتو خود را هدیه کرد، ولی راه‌حل برافکندن ریشه فقر را ندانست، این‌جا بود که به‌عظمت وجود و حضور سازمان انقلابی و دموکراسی در جامعه پی بردم. بازیگوشیهای سرهنگ در کودکی مرا به‌خواندن بقیه خاطراتش تشویق کرد. عشق ورزشیدن به‌یک معلم فداکار در چاه‌بهار، افتخار به‌سرهنگ را در من زیادتیر کرد.

باخواندن شماره‌های بعدی دیدم، بد نشریه‌یی نیست! ذهن آدم را باز می‌کند، در دوران دانشجویی خودم مقداری مطالعات ادبی و سیر در اشعار و داستانها داشته‌ام ولی آنها حالا یک درک و احساس جدیدی به‌من می‌دهد، هرچند در دل یک مقاومت و تشکلی جمعی هستم، ولی، انگار به‌نوعی تنها بوده‌ام و حالا درد و احساس مشترک با انسانهای مختلف با همه رنگها و نژادها پیدا کرده و تنها نیستم و پشتیبان دارم و دلگرمی جدیدی در من ایجاد شد.

به‌تدریج دیدم، قلب آدم را با خیلی نفرات فعال و عاشق پیوند می‌دهد، درزندگی و نظرات محمد شمس، این موسیقیدان پرافتخار به‌عظمت شخصیت عاشق و روشن‌بین او پی بردم، باز هم دیدم که چه سرمایه‌هایی در این مقاومت جمع شده‌اند. آنها به‌واقع عصاره تواناییها و قلبهای صاف و صادق ایران زمین هستند که به‌اسم مقاومت کار می‌کنند.

با خانم دکتر زری اصفهانی، آشنا شدم که چقدر در آثار دلسوختگان زمین سیر می‌کنند و من که در اشرف هستم

بقیه در صفحه ۷

دوروشنای سالهای کسوف

رحمان کریمی

چون اهریمنان برآیند و خورشید را فرو بنشانند این رسالت پیام‌آوران و مدافعان نور و روشنایی ست که برای طلوعی دگرباره و نو، به‌اراده و همت و مقابله برخیزند. این قانون طبیعت، این فطرت و وجدان بیدار انسانی ست و نه حکم این ایدئولوژی یا برنامه، آن حزب یا سازمان سیاسی. مهرآیینان خود باید همواره آتشگردانی فروزان در قلب سیاهیهای ناباور باشند. هر جرعه که برآید، سهمی و سلولی از تاریکی خواهد مرد. اگر آتشکده‌ها به‌اجاقهای خاموش مبدل گردد، قاصدان روشنایی طعمه پاسداران ظلمت خواهند شد. مویه بر تبهکاری و جنایتها درخور تسلیم‌شدگان و ازپا افتادگان است.

در صفحه ۲



و چون که اطمینان یافت که آخرین دمش را می‌شنوم
نامش را به زمزمه گفت
و دمای لبخندی نقش بست بر چهره‌اش
که تا آن دم جز وحشتی نبود

از شعر جشن پنهان
شادروان محمد مختاری



اگر نبود همین یک دو واژه دنیا می‌گندید
بین چگونه دهان از شکل می‌افتد
وقتی می‌خواهد حقیقتی را کتمان کند!
کسی کنار من است
که یک دم از زیر چشم‌بند دیدمش
پای آن دیوار بلند

به‌سوی شهر با شکوه (۱)

سخنرانی پابلو نرودا
به‌هنگام گرفتن جایزه نوبل

ترجمه: دکتر زری اصفهانی

در صفحه ۴



از بزرگان فرهنگ معاصر

مارلن دیتریش

بازیگری که بازی هیتلر را به‌هم زد

اگر لنی ریفرنشتال به‌خاطر همکاری با نازیها مطرود و منفور شد
مارلین دیتریش با ایستادن در برابر هیتلر محبوبیتی جهانی یافت

در صفحه ۶



شعر

اندیشه

دکتر محمد قرایی

ندا، صدایش ندا بود:

کازم مصطفوی

بعضی حرفها

علیرضا خالو کاکایی

در صفحات ۲ و ۳

دخترک کبریت فروش هانس کریستیان آندرسن

ترجمه ۵ - مهرنوش

در صفحه ۵



کنفرانس سران در آخرت (۲)

مؤلف: ابرهارد ریشر

مترجم: کریم قصیم

در صفحه ۷

کدام اتوپیا؟

علی مقدم

در صفحه ۸

تخریب و ویرانی آثار باستانی
نوع دیگری از تاریخ زدایی آخوندی

ح. مقدم

در صفحه ۳

مکتوبات مهندس م. سیاسی نژاد

مکتوب پنجم. چلو کبابی ملا

حسین پویا

در صفحه ۶

دو روشنای سالهای کسوف

رحمان کریمی



کار سیلا آذری

چون اهریمنان برآیند و خورشید را فرو بنشانند این رسالت پیام‌آوران و مدافعان و عاشقان نور و روشنایی‌ست که برای طلوعی دگرباره و نو، به‌اراده و همت و مقابله برخیزند. این قانون طبیعت، این فطرت و وجدان بیدار انسانیت و نه حکم این ایدئولوژی یا برنامهٔ آن حزب یا سازمان سیاسی. مهرآیینان خود باید همواره آتشگردانی فروزان در قلب سیاهیهای ناباور باشند. هر جرقه که برآید، سهمی و سلولی از تاریکی خواهد مرد. اگر آتشکده‌ها به‌اجاقهای خاموش مبدل گردد، قاصدان روشنایی طعمهٔ پاسداران ظلمت خواهند شد. مویه بر تبهکاری و جنایتها درخور تسلیم‌شدگان و ازپافتادگان است. و چنین بود که وقتی خون نجیب و گرم «محمد مختاری» و «محمد پوینده» به‌نا حق بر خاک ریخت، جز صدای غرو لندها و اعلامیه‌ها صدایی از خشم و حرکت در خیابانهای تهران به گوش نرسید. آن دو عزیز، به‌نامردی و بی‌رحمی تمام به‌شهادت رسیدند زیرا نمی‌خواستند که کانون نویسندگان ایران زیر سایه و کنترل و حمایت غیرمستقیم قلم‌شکنان مستبد حاکم، به‌خواری و خاکساری و به‌خزندگی تجدید حیات کند. آنان رفتند و ماندگان بی‌اعتنا به‌خون یاران از دست‌رفته و حتی بی‌اعتنا به‌پیام پر معنی و کنایهٔ زنده یاد «احمد شاملو» لوح زرین تجلیل از قاتلان، به‌شادمانی افتخار برگرفتند و به‌تشکیل کانون زیرکنترل؛ تن در دادند. من در همان هنگامهٔ خونهای تازه ریخته و قبول ننگ بعید مدعیان، شعری نوشتم با عنوان «ضیافت رسوا» که در شمارهٔ ۴۳۷ و به‌تاریخ هفتم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۸ در نشریهٔ گرامی «مجاهد» به‌چاپ رسید. اینک از دوست عزیز صاحب قلم و متعهد خودم کاظم جان مصطفوی که همان «حمیدجان اسدیان» باشد خواهش دارم که آن شعر را به‌مناسبت لازم دگرباره در «نُدا» بیاورد، شاید به‌تأمل و عبرتی بیارزد.

در نظامهای سرکوبگر استبدادی، خاطره‌های یک آزادجویی هر چند نیمچه مبارزی چون من پیوسته از تنبادهای حادثه‌های کوچک و بزرگ می‌گذرد. هر روز، می‌تواند روزی ضد تاریخ یا در جهت تکوین و تکامل سطر و برگگی از تاریخ باشد. من توفیق آشنایی با محمد پوینده را پیدا نکردم که گویا در آن ایام در فرانسه به‌سر می‌برده است. اما یار هم‌مسلم او، محمد مختاری از دوستان قدیم این مخلص می‌بود. در سال ۱۳۵۱ باب آشنایی و ملاقات با او توسط یک دوست خوب مشترک (ه. ر) دست داد. می‌خواستیم فصلنامهٔ هنرو ادبیات امروز «صدای» را بیرون بدهیم و براین قصد و برنامه بود که از نزدیک با محمد مختاری و سعید سلطانی‌پور و بعد خسرو گل‌سرخ‌آشنا و دوست شدم. در آن زمان مختاری در بنیاد فرهنگ ایران که ریاست آن با مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری بود، به‌کار تحقیق اشتغال داشت. خانه‌اش اتاقی در خانه پدری در کوی کارگران دخانیات تهران بود، خانه‌یی بس محقر و با دیواری سیمانی و دوده‌یی رنگ. انگار که تمام دودکشهای دخانیات آن کوی فقیرانه را رنگ زده بودند. او برای «صدای» شعری داد که در شمارهٔ اول به‌چاپ رساندم و بعد نقدی مفصل بر کتاب «از صبا تا نیما» اثر دکتر آری‌پور به‌من داد که بنا به‌پیشنهاد خودش و به‌دلیل موقعیت شغلی او، آن را با نام مستعار «سیاوش روزبهان» در ظرفیت بیست‌وهشت صفحه در شمارهٔ دوم «صدای» به‌چاپ رساندم. به‌هر تقدیر محمد مختاری و محمد پوینده، مشعلهایی بودند که در میان مشعلداران نمی‌چرخیدند. آتشگردانهایی بودند که میان مغازه‌کنندگان با کسوفیان، گرفتارنده بودند. آن دو شهید عزیز اگر اشتباهی داشتند شاید در همین غفلت نهفته بود. و شاید هم آنان موقعیت را به‌نیکی دریافته بودند اما در این تلاش بودند که میدان را برای دوزیستیان بازیگر خالی نگذارند. آنها در این اندیشه بودند که اگر قرار است کانون نویسندگان ایران در جنبهٔ سانسور ملایان و اسپرگرا و سرکوبگر به‌راه افتد، یکجاکلوطی خور نظام آخوندی نشود و به‌همین دلیل و گناه، جان خود را باختند. تبار شریف و مظلوم جان‌باختگان که کم نیستند. شرف و غیرت و رنگ می‌خواهد تا مظلومهٔ بیداد ملایان را در حجم و وسعت عظیم آن دریابد و لول و الکی خوش و خوشه‌چین، صرفاً به‌اعتبار سابقه، روزگار را به‌باری به‌رجهت نگذارند. شریک دزد و رفیق قافله نباشد. و دل را به‌زینت‌المجالس روشنفکری بودن؛ خوش نکند. یا خاموش بنشیند و به‌خط دم بر نیارورد و یا آن چنان صدایی برحق از ژرفای زخم برداشتهٔ خود و پیکرهٔ شمع آجین میهنش بردارد که مگر در بسط تاریکی، جرقه‌یی گردد. برای ماندن در صدر جدول، برای آن که بگوید ما هنوز هم هستیم، قلم و گام بر ندارد. رحم کند و مروت داشته باشد که در زمانه‌یی که ایران غرق دروغ و تزویر و تظاهر و خودگرایی و خودنمایی‌ست، به‌عنوان یک روشنفکر اهل قلم یا هنر؛ حس طبیعی و طبابت کند و این حاصل نمی‌شود مگر آن‌که به‌اصالت از دست‌داده برسد و از تند باد حادثه‌ها نهراسد و نپندارد که زمان به‌آخر

ضیافت رسوا

رحمان کریمی

آرام آرام

آتشفشانی از اعماق

فراز می‌گیرد.

این خاکستر گرمی که بر دامنه نشسته

پرده‌دار آن آتش است.

و شگفتا به چنین هنگام

در ضیافت کوچک واژه‌کاران خوش خیال

شهر

سر بریدهٔ ماه را

بر خوش نقش‌ترین سفرهٔ غزل

به تماشا نهاده اند.

عاشقان بی سرپناه

از ترس گزمه‌ها، خاموش

به دخمه‌ها خزیده اند

و هرزه دلان آوازه‌جوی دوره‌گرد

گرد برگرد آن سفرهٔ سیمین

چهرهٔ کریه قاتلان را

ماه می‌کنند.

لوح زرین برآمده از خون رفیقان را

که ارزان نمی‌دهند

زحمتی باید کشید

هنری باید داشت

خطری باید کرد!

آنگاه،

در شبهای سراسرش وحشت

چه شراب گوارایی می‌شود

خون ماه و ستاره و کلمه!

خدای را

وقتی در حراج و تاراج عشق و شرف

صدای پای ستارگان فروتن زمین

از سوزانترین صحاری انتظار

به بیکرانگی عشق می‌رسد

من از ضیافت رسوای شما، به جای شما

ای واژه‌کاران «اتحاد و انتقاد»

شرمنده می‌شوم.

شرمتان باد!

نُدا، صدایش صدا بود

کاظم مصطفوی

باغ، پر از پرنده،

پرنده در پرنده،

یک آسمان پرنده،

یک آسمان پرنده.

لب، پر از سخن بود.

چشم پر از طرب بود.

سینه پر از شرر بود،

سینه پر از شرر بود.

صبح پر از صدا بود.

ترانه اش ندا بود.

ندا، صدایش، صدا بود،

ندا، صدایش، صدا بود.

رنگ پر از رنگ امید،

امید همه اش نور سفید،

ترانه اش عشق و امید،

ترانه اش عشق و امید.

دست پر از تفنگ بود.

تفنگ صدای شب بود.

شب، پر از سحر بود،

شب، پر از سحر بود.

راه پر از خطر بود.

خطر همان جرس بود.

سحر، سحر، سحر بود،

سحر، سحر، سحر بود.

صبح پر از ترانه،

یک باغ پر ترانه،

ترانه با ترانه در ترانه،

ترانه با ترانه در ترانه،

صدا همان صدا بود.

صدای او، صدا بود.

ندا پر از صدا بود،

ندا پر از صدا بود.

ندا خودش صدا بود.

تفنگ پر از صدا بود.

تفنگ همه اش ندا بود،

تفنگ همه اش ندا بود.

باغ، پر از پرنده،

پرنده در پرنده،

یک آسمان پرنده،

یک آسمان پرنده

بعضی حرفها

علیرضا خالوکاکایی

بعضی حرفها، حرفند

بعضی حرفها، ژرف

حرفهایی هست؛

حرفهایی از جنس تنهایی

در تنهایی باید گفت.

حرفهایی هست؛

حرفهایی که حتی به تنهایی

هم نباید گفت

حرفهایی هست؛ تنها تر از تنهایی

تنهایی.

تنها تر از تنهایی،

باز هم تنها بیست

در تنهایی، حرفهای تنهایی را، تنها،

باید گریست

حرفهای تنهایی را،

باید در گوش چاه گریست.

بعضی حرفها، حرفند

بعضی حرفها ... آه!

ژرفند.

اندیشه

دکتر محمد قرایی

اندیشه
آیینیهی ست، که در تو می نگرد
و با تو سخن می گوید.

تورا دوست دارد
اگر،
به کاستیهای خویش بنگری
تورا دوست دارد این آیینیه
و ازین رو،
زیباییهای ناشناخته تورا
تکنیر می کند

در آیینیهات نظر کن! دوست!
که این خود نمازیست

در آیینیهات نظر کن
که با او رازیست

با آیینیهات گفتگو کن
که با او دردیست

آیینیهات را
تنها مگذار

که در این تنهایی، او را کدورتی بر رخساره می نشیند
و در با تو بودن

هر روز تابانتر می شود.
با آیینیهات گفتگو کن

آیینیهی
که تورا

هر روز، زیباتر نشان می دهد
زیباتر و والاتر

در شعاع خرد فانوس

سعید عبداللهی

در شعاع خرد فانوس
القباهه گرد می آیند.

آن سوی شعاع
در سایه روشن نگاه

زندگی
خمیده بر عصایی.

آویزی از ذرات کریستالی خاطرات
بر سقف

تاب می خورد
بر جزایر شب

فانوسها بر می خیزند
...

در باران القبا پوشیده می شوم
و حیات

از جزایر کلمات می آید...

هشدار!

تخریب و ویرانی بناهای باستانی نوع دیگر تاریخ زدایی آخوندی



تخریب تپه باستانی قلی درویش:

اداره اوقاف قم برای احداث یک ساختمان دفتری بخش مهمی از این تپه را تخریب کرد. این تپه محوطه‌یی باستانی و منحصر به فرد از دوره عصر آهن است. نخستین کوره ذوب فلز نیز در این تپه کشف شده است. در طول یک دهه اوقاف و اداره راهسازی با احداث اتوبان قم جمکران بیش از ۹۰ درصد این تپه را با خاک یکسان کرد. تپه باستانی قلی درویش محوطه‌یی باستانی به وسعت ۵ هکتار است که با تخریبهای صورت گرفته تنها ۱۰ هکتار آن باقی مانده است. حفر چاههای نفت در حریم زیگورات چغازنبیل این بنای خشتی را که یادگار دوره عیلامی است در معرض خطر قرار داده است. پس از اعتراض یونسکو به کارگذاری لوله‌های انفجاری برای اکتشافات نفت در منطقه چغازنبیل در شوش فعلاً وزارت نفت عملیات اکتشافی در این محدوده را متوقف کرده است. این اقدام توسط شرکت ملی نفت ایران و بدون هماهنگی با سازمان میراث فرهنگی در حریم و محدوده زیگورات انجام شده است.

محوطه تاریخی چغازنبیل در جنوب غربی ایران در استان خوزستان واقع شده است. شهر «دوراوتاش» در اوایل قرن ۱۳ قبل از میلاد توسط پادشاه عیلامی در نزدیکی رود دز ساخته شده است. در مرکز این شهر معبد بزرگی ساخته شده موسوم به زیگورات که بزرگترین اثر برج مانده از تمدن عیلامی است.

جندی شاپور سال ۸۵ نقشه ایران معو می شود ادامه حفاریها و زیر کشت رفتن اراضی محوطه باستانی جندی شاپور باعث شده تا از ۳۰ تپه باستانی تنها ۵ تپه باقی بماند. بیش از ۸۰ درصد این محوطه باستانی تخریب شده است. تخریب به حدی زیاد است که دوستداران فرهنگ باستانی به مجلس آخوندها و رئیس جمهور پاسدارش شکایت کرده اند. شهر باستانی جندی شاپور یکی از مهمترین شهرهای ساسانی است. این شهر به شهر فرزندانگان نیز معروف بوده زیرا علم طب از این منطقه به سایر نقاط منتقل شده است. دانشگاه جندی شاپور یکی از معروفترین سازه های معماری این شهر محسوب می شود که اکنون تخریب شده است. حفاظت از این محوطه ضروریتر از هر

فلات بزرگ ایران از نظر باستان شناسی به خاطر قدمت تاریخی یکی از ارزنده ترین و غنی ترین سرزمینهای این پهنه جهان محسوب می شود که در دل خاکهای آن آثار تاریخی هزاران ساله محفوظ مانده است و به خاطر پهناور بودن آن هنوز بسیاری از اماکن باستانی دور افتاده دست نخورده باقی مانده ولی مدتی است که مرتب خبر تجاوز حفاران غیر مجاز به محوطه های باستانی و آثار فرهنگی در سطح بسیار وسیعی در کشورمان مطرح است که هر روزه مورد غارت و چپاول و تخریب قرار می گیرد جیرفت بزمان دلگان جندی شاپور و دهها صدها نقطه دیگر منجر به تخریب تدریجی می شوند. شنیدیم که حتی محوطه باستانی پارسه (تخت جمشید) مورد تجاوز حفاران قرار گرفته و به وضوح دیده می شد که رژیم حتی از مشهورترین آثار و نماد تمدنی ما چون تخت جمشید حفاظت نمی کند.

اگر در هر کشور دیگری این آثار باستانی هزاره های گذشته می بود، چون نوامیس شان حفاظت می کردند و کسی جرئت و جسارت نزدیک شدن و غارت را نداشت. کافی است سری به سایت سازمان میراث فرهنگی ایران بزیند تا به عمق فاجعه پی ببرید. می خواهم به طور خلاصه قسمتهایی از این تاریخ زدایی آخوندها را که از زبان خود سازمان میراث فرهنگی بازگو شده است، برایتان بنویسم.

تخریب و خروج ۱۰ هزار نشی پنج هزار ساله از بلوچستان:

حفاریهای غیر مجاز در گورستانهای پنج هزار ساله دلگان تا کنون منجر به خروج و تخریب بیش از ده هزار نشی باستانی از این منطقه شده است. گورستانهای باستانی دلگان در جلگه جازموریان واقع شده اند. ۷۰۰ حفرة باز شده در این گورستانها مشاهده شده است و اشیاء باستانی یا به غارت رفته یا تخریب شده اند. البته همه این اشیاء به درد حفاران غیر مجاز نمی خورد، قاچاقچیان مسلح که بیشتر آنان از عوامل رژیم هستند تنها به دنبال اشیاء زینتی هستند و اکثر اشیاء این گورها را سفالها و ظروف مفرغی و سلاح تشکیل می دهند و از آنجا که سفالها به درد قاچاقچیان نمی خورد اقدام به شکستن آنها می کنند. سفالهای پنج هزار ساله پیشماری با پرتاب سنگ خرد شده اند.

برنامه دیگر به نظر می رسد. بخش بزرگی از این منطقه ظرف ۶ سال گذشته زیر کشت رفت و تخریب شد. هیچ یک از دستگاههای دولتی به این موضوع اعتراض نکردند.

از سوی سازمان قطار شهری طرحی برای مترو اصفهان ارائه شده که سی و سه پل را می لرزاند و در صورت عبور مترو از کنار سی و سه پل لرزه های شدید این پل تاریخی را تهدید می کند. سی و سه پل اثر منحصر به فرد از دوره صفوی است با قدمت چهار صد ساله که عبور مترو می تواند آسیبهای جدی و فراوانی را به این اثر تاریخی وارد آورد. در حال حاضر این طرح مورد بازرسی است. خاکبرداریهای مدام شرکت آبیاری مارون و تأسیس سد جدید پشت سد مارون و انجام عملیات کشاورزی در محوطه باستانی ارجان ربا تخریب کامل رویه رو کرده است و هم چنان خاکبرداری تپه های باستانی در این محدوده ادامه دارد. شهر عیلامی «ارجان» در حدود ۱۰ کیلومتری شمال شهر بهبهان در استان خوزستان قرار گرفته است. این محوطه باستانی شهری عیلامی با چندین هکتار وسعت در خود آثاری از هزاره های پیش از میلاد را جای داده است و به گفته شاهدان، محوطه باستانی ارجان هر روز شاهد تخریبهای گوناگون از سوی کشاورزان و کارگران شرکت آب مارون است و سفالهای شکسته و پراکنده در این محوطه شاهد این مدعا است. یکی از باستان شناسان میراث فرهنگی که در پاریس زندگی می کند و در جیرفت حفاری کرده است بیشتر آثار غارت شده توسط عوامل مسلح رژیم را می شناسد. او شکایت نامه یی علیه موزه لوور در مورد خرید یکی از آثار ربوده شده جیرفت تسلیم مقامات قضایی کرده است. این اثر در یک حراجی به قیمت ۱۵۰ هزار یورو به این موزه فروخته شده است.

سد سیوند و ۱۳۰۰ اثر باستانی و تاریخی تنگه بلاغی را همگان شنیده ایم که در آبهای پلوار و پشت سد سیوند غرق شده است. پاسارگاد جواهری است که به فهرست میراث جهان زینت و شرافت می دهد و یونسکو برای هر گونه همکاری جهت سازماندهی پاسارگاد اعلام آمادگی می کند. ولی رژیم آخوندی از انتقال آثار فرهنگ و تمدن نسل حاضر چشم پوشی می کند. و بیشتر این آثار تنها به ایران تعلق ندارد بلکه به تمدن بشری تعلق دارد.

بی توجهی مسئولان دستگاههای دولتی در آبیگری سد کارون بخشی از میراث به جای مانده از دوران هخامنشی را زیر آب برد.

بسیاری از بناهای تاریخی که در اختیار نهادهای دولتی است در سایه نبودن بستر فرهنگی تخریب می شود و نا آشنایی افراد به ارزشهای فرهنگی تاریخی و لزوم حفاظت از آن موجب می شود تا افراد در سازمانها و دستگاههایی که بناهای تاریخی ارزشمندی در اختیار دارند و به خاطر عدم آشنایی به نحوه برخورد و رفتار با یک اثر تاریخی بیشتر اوقات اقدامات این افراد منجر به تخریب یک بنای تاریخی می شود و این تاریخ زدایی هم چنان ادامه دارد...

قلعه دختر بناب با چند هزار سال قدمت تخریب شد. این قلعه از بناهای مهم شهرستان بناب در استان



به سوی شهر باشکوه (۱)

سخنرانی پابلو نرودا به هنگام گرفتن جایزه نوبل

(۱۳ دسامبر سال ۱۹۷۱)

ترجمه دکتر زری اصفهانی

از شعر «کتاب»

(پابلو نرودا)

ترجمه: دکتر زری اصفهانی

هنگامی که کتابی را می‌بندم

زندگی را می‌کشایم

می‌شنوم

فریادهای منقطع را

در میان لنگرگاه‌ها

...

هیچ کتابی قادر نبوده است

که مرا در کاغذی ببیند

که مرا پر کند

از علایم و حروف چاپی

از مهر و نشانه‌های بهشتی

یا این که هرگز قادر بوده باشد

که چشمان مرا کور کند

من از کتابها بیرون آمدم

تا به سوی بوستانهایی از مردم

روانه شوم

با آوازهای خشنم

که با فلز سوزان کارکنم

یا در کنار کومه‌های آتش

گوشت گوساله دود زده بخورم.

من کتابهای ماجراجویانه را دوست دارم

کتابهای جنگل

یا کتابهای برف را

کتابهای ژرفا

یا کتابهای آسمان را

اما متنفرم

از کتاب عنکبوت

که در آن اندیشه

تارهایی سمی تنیده است

که جوانی را به کمین بیندازد

مگس گردان را

کتاب!

بگذار بروم

من پوشیده در صفحاتت نخواهم رفت

من از فصلهایت عبور نخواهم کرد

من عبور نمی‌کنم

از مجموعه‌هایت

شعرهای من

از شعر تغذیه نمی‌کنند

آنها

حوادث هیجان‌انگیز را می‌بلعند

از هوای خشن تنفس می‌کنند

و غذای خویش را

از زمین و انسانها به دست آورده‌اند

من در راهم

با غبار برکشیده‌ام

آزاد از افسانه‌های کهن

کتابها را به قفسه‌ها برمی‌گردانم

به خیابانها می‌روم

در باره زندگی،

از خود زندگی آموخته‌ام

عشق را آموخته‌ام از یک بوسه

و نمی‌توانم چیزی به کسی یاد بدهم

به جز این که من زندگی کرده‌ام

با آن چه که مشترک است بین همه مردها

وقتی که می‌جنگم با آنها

یا وقتی که در شعرهایم

می‌گویم آن چه را که آنها می‌گویند

ممکن بود در آینده نان و نمک در چشمهای آن جمجمه پیدا کنند، پیوستم.

اما آن تشریفات مذهبی فراموشی ناپذیر در آنجا تمام نشد. دوستان هموطن من آنگاه به یک رقص عجیب پرداختند. رقصی همراه با پرش روی یک پا در اطراف آن جمجمه به‌جا مانده و حرکت در دایره‌ای که از جای دیگرانی که پیش از آنها از آنجا گذشته بودند درست شده بود. آنجا در کنار همراهان مرموزم به‌طور مبهم درمی‌یافتم که رابطه‌ی هست بین مردم بیگانه از هم و ناشناس، یک نوع توجه، درخواست و جواب حتی در دورترین و منزوی‌ترین مکانها و تنهایی این جهان اندکی بعد از آن، درست قبل از این که به‌مرزی که مرا برای سالها از سرزمین مادری ام جدا می‌ساخت برسیم، به‌آخرین گذرگاه بین کوهستانها رسیدیم. ناگهان نور آتشی را دیدیم که نشانگر وجود انسانی بود. وقتی نزدیکتر رفتیم ساختمانهای نیمه‌ویرانه‌ی را دیدیم با کلبه‌های محقری ظاهراً متروک.

به‌درون یکی از آنها رفتیم و نورآتش را که از تنه درختهای سوخته در کف زمین زبانه می‌کشید دیدیم. کنده‌هایی از درختان عظیم که شب و روز می‌سوختند و دود از میان همانها راهش را به‌شکافهای سقف باز می‌کرد و نقاب آبی تیره‌ی را در میان تاریکی درست می‌کرد.

کوهی از پتیر توده‌شده را دیدیم که توسط مردم در این منطقه مرتفع درست شده بود. آدمهای لمیده در نزدیکی آتش از دور به‌نظر کیسه‌های قطار شده‌ی می‌آمدند. درسکوت می‌توانستیم نتهای گیتار و کلماتی از یک آواز را که از جرقه‌ها و تاریکی به‌وجود می‌آمد تشخیص دهیم. آن آواز با خودش اولین صدای انسانی را حمل می‌کرد که ما طی سفرمان مواجه می‌شدیم.

آواز عاشقانه‌ی بود حاکی از دلنگی و دوری. فریادی از عشق و آرزو برای بهاری دور دست. برای زندگی در گستره نامحدودش. آوازی بود از شهرهایی که ما از آنها دور می‌شدیم. این مردان نمی‌دانستند ما کی چیزی در مورد پرواز ما نمی‌دانستند آنها هرگز نه نام مرا شنیده بودند و نه از اشعارم چیزی می‌دانستند یا شاید هم که می‌دانستند. شاید آنها ما را می‌شناختند. (ولی اینها مهم نبود). آن‌چه در حقیقت اتفاق افتاد این بود که در کنار آن آتش ما خواندیم و خوردیم و سپس در تاریکی به‌اتفاقی شبیه آن‌چه انسانهای اولیه داشتند رفتیم. اتفاقی که در داخلشان جریان می‌گرم می‌وزید. آب گرم معدنی که مادر آن حمام کردیم. آب گرمی که از رشته کوهها جریان یافته و ما را در آغوش پذیرفته بود.

با شادی آب بازی می‌کردیم. خودمان را از بوستان بیرون می‌کشیدیم. تو گویی که خود را از سنگینی سفر طولانی که بر روی اسب داشتیم سبک می‌کردیم. احساس تازگی می‌کردیم و احساس تولدی نو و غسل تعمیدی جدید. وقتی که در صبحدم دوباره سفر را، برای چند فرسنگ دیگر، شروع کردیم تا از چشم سرزمین پوشیده بمانم، بر روی اسبها می‌رفتیم و می‌خواندیم و از هوایی تازه سرشار بودیم. با نیرویی که ما را به‌شاهراه جهان، جایی که منتظر من بود می‌برد. چیزی که به‌خوبی به‌خاطر می‌آورم این بود که زمانی که ما خواستیم به آن کوه نشینها چند سکه‌ی برای قدردانی از آوازشان یا برای غذا و آب و وسیله و بستری که به‌ما داده بودند، یا بهتر است بگویم برای پناهگاه بهشتی غیر منتظره‌ی که در این سفر به‌ما داده شده بود بدهیم، هدایای ما را نپذیرفتند. آنها فقط می‌خواستند به‌ما خدمت کنند. و نه هیچ چیز دیگری.

شناخت. در این گفته خاموش «هیچ چیز» چیزهایی پنهان بود که قابل فهم بود.

شاید رؤیایی از همان جنس که ما داشتیم.

ادامه دارد

زمخت (که محل دفن گم‌شدگان بود) و خاطره کسانیا را در ذهن رهگذران زنده می‌کردند که قادر نگشتند به‌تقلا و استقامتشان ادامه دهند و برای ابد در آنجا، در زیر برف خفتند.

همراهان من با کاردهای بزرگشان شاخه‌های درختان تناور را قطع کرده بر رویمان خم شده و بر سرمان می‌گرفتند. شاخه‌هایی از درختان بلوط که آخرین برگهایشان را قبل از توفانهای زمستانی می‌پراکنده و من هم با گذاشتن یک کارت ویزیت چوبی و یک شاخه از جنگل بر روی گور مسافران ناشناس به آنها ادای احترام می‌کردم.

باید از رودخانه‌ی می‌گذشتیم. در قله‌های آند رودهای کوچکی هستند که با سرگیجه به‌پائین می‌روند. آنها با قدرتی دیوانه‌وار آبشارهایی به‌وجود می‌آورند که زمین و سنگ را با خشوتی که ره‌آورد بلندبهاست به‌هم می‌آمیزند.

اما در این هنگام، ما جریان آرام آبی را یافتیم. یک وسعت وحشی آینه‌وار که می‌توانست راه عبوری باشد. اسبها با سرو صدا و پاشیدن آب، به‌آب زدند. پاندها را رها کردند و به‌سمت ساحل دیگر به‌شنا پرداختند. اسب من به‌زودی به‌طور کامل با آب پوشیده شد. غوطه‌ور بی‌آن که یآوری داشته باشم بالا و پائین می‌رفتم. در حالی که اسب تلاش می‌کرد تا سرش را بالای آب نگاه دارد با ناامیدی دست و پا می‌زد.

عاقبت از آب گذشتیم و به‌سختی به‌ساحل طرف دیگر رسیدیم و آن‌گاه هموطنان با تجربه‌ی که با من بودند با لبخندهای تسلی‌بخشی پرسیدند: «یا ترسیدی؟» گفتف: «بله خیلی، فکر می‌کردم ساعات آخر عمرم فرارسیده است!»

آنها جواب دادند: «ما پشت سر تو بودیم با طنابهای بلندی که برای گرفتن اسبها داشتیم!» و یکی از آنها اضافه کرد: «در همان نقطه پدر من افتاد و جریان آب او را برد ولی این اتفاق برای تو نیفتاد!» و برآهمن ادامه دادیم تا به‌یک تونل طبیعی رسیدیم. شاید توسط رودخانه‌ی ناپدید شده در صخره‌های عظیم به‌وجود آمده بود و یا در اثر لرزش زمین هنگامی شکل گرفته بود که این بلندیها ایجاد می‌شدند. به‌درون این تونل تراشیده از سنگ خارا وارد شدیم.

فقط پس از چند قدم اسبها شروع کردند به‌لغزیدن. در حالی که به‌دنبال یک جای پا در سطوح ناصاف سنگ می‌گشتند و پاهایشان خم شده بود. از ته نعلهایشان جرقه‌ها می‌پريد. چندین بار منتظر بودم که از روی اسب به‌روی صخره‌ها بیفتم.

اسب من از زیر دهانند و پاهایش خونریزی داشت ولی ما استقامت کردیم و به‌رفتن در راهی طولانی و مشکل اما پرشکوه ادامه دادیم.

در میان این جنگل وحشی باستانی چیزی منتظرمان بود. ناگهان آن چنان که گویی در رؤیایی شگرف به‌سر می‌بریم به‌مرغزاری کوچک و زیبا و مخفی‌شده در بین صخره‌ها رسیدیم. آبی مرواریدگون، چمن سبز، گل‌های وحشی، جویبارهای صاف، و بهشتی آبی رنگ در بالای سرمان و یک جریان مهربان نور که توسط برگها پنهان نشده بود.

آنجا توقف کردیم. گویی که در عصری جادویی به‌سر می‌بریم. انگار که میهمانانی بودیم در مکانی مقدس. مراسمی که من در آن شرکت داشتم باز هم حال و هوای چیزی تقدیس شده را داشت.

گاوچرانها از اسبهایشان به‌زیر آمدند. در میانه آن، فضا انگار که برای یک مراسم مذهبی آماده شده باشد. جمجمه گاو نری بود. در سکوت، مردان یکی بعد از دیگری به‌سوی آن جمجمه رفتند و سکه و غذا در چشمهای آن نهادند. من هم به‌این مراسم قربانی (نذر) که برای مسافران سرگردان، برای همه آن پناهجویانی که

سخنرانی من یک سفر طولانی خواهد بود. سفری در مناطق دور دست آن سوی کره زمین. جایی که کمتر شباهتی به چشم‌اندازها و انزوای اسکاندیناوی دارد. اشاره من به جغرافیای کشورم (شیلی) است که تا دورترین نقطه جنوبی کره زمین کشیده شده است. در حالی که سوئیس سرش می‌رسد به منطقه شمالی و برفی کره زمین.

از آنجا، از آن سرزمین فراخ که کشور مادری من است، از جایی که حوادثی که اینک به‌فراموشی سپرده شده‌اند مرا گرفتار کرده بودند من باید عبور می‌کردم. مجبور بودم که از کوههای آند بگذرم تا مرز کشورم با آرژانتین را پیدا کنم. جنگلهای عظیم، این مناطق دست‌نیافتنی نیافتنی را به‌مانند تونلی ساخته‌اند و سفر من از درون این تونل، مخفی و ممنوع بود. ما تنها به‌وسیله علائم ضعیفی که راهمان را نشان می‌دادند مجهز بودیم. نه ماشینی بود و نه جاده‌ی. من و چهار نفر همراهم سوار بر اسب به‌سوی راههای صعب می‌رفتیم.

تلاش می‌کردیم که از مواعی که در راه با درختان تومند و رودخانه‌های صعب‌العبور ایجاد شده بود بگذریم. باید از صخره‌های عظیم و بیابانهای گسترده برف می‌گذشتیم.

کور کورانه به‌دنبال گوشه‌ی می‌گشتم که آزادی من در آن قرار داشت. آنهایی که با من بودند می‌دانستند چگونه راهشان را از میان برگهای انبوه جنگل به‌سمت جلو باز کنند. اما برای احساس امنیت بیشتر مسیر را در این جا و آنجا با کندن پوست درختان بزرگ علامت‌گذاری می‌کردند و می‌کوشیدند ردی برجا نهند که بتوانند در برگشت، وقتی که مرا با سرنوشتهم رها می‌کردند آنرا دنبال کنند.

هر کدام از ما راهمان را به‌سمت جلو ادامه می‌دادیم راهی که پر شده بود از انزوا و خاموشی بی حد و حصر، از سکوت سبز و سفید درختان و ردیفهای بزرگ گیاهان و لایه‌های خاک که در طی قرنهای متمادی روی هم انباشته شده بودند، و از میان تنه‌های نیمه‌افتاده درختان که به‌طور ناگهانی بصورت راه‌بندهای جدیدی ظاهر می‌شدند تا جلو پیشروی ما را بگیرند.

در یک جهان مخفی و خیره‌کننده از طبیعت بودیم که در عین حال تهدید افزاینده‌ی بود از سرما، برف و شکنجه و مرارت. همه چیز بدل شده بود به‌یک چیز و آن انزوا، خطر، سکوت و فوریت مأموریت ما بود.

بعضی وقتها کوره‌راههای خیلی کوچکی را دنبال می‌کردیم که شاید قاچاقچیان یا جنایتکاران به‌هنگام فرار بر جای نهاده بودند و نمی‌دانستیم آنها در کجا ناپدید شده‌اند.

در شگفت بودیم از دستهای یخ بسته زمستان، از توفانهای برف که ناگهان در کوههای آند می‌غرید و مسافران را در خود غوطه‌ور ساخته در زیر توده عظیم سپیدی به‌اندازه لایه‌ی مدفون می‌ساختند.

در آن انزوای وحشی، در هر سوی جاده، می‌توانستیم چیزی را نظاره کنیم که تلاشهای انسانی را مورد خیانت قرار می‌داد. شاخه‌های توده شده که از زمستانهای بسیار دور مانده و توسط صدها عابر درست شده بودند. تپه‌های

هوا وحشتناک سرد بود؛ از صبح برف می‌بارید؛ روز تاریک شده بود؛ غروب نزدیک می‌شد، غروب آخرین روز سال بود. وسط باد و بوران هوای یخزده، دختر کوچولوی بینوایی در خیابان راه می‌رفت: سرش برهنه بود، کفشی هم به‌پا نداشت. صبح که از خانه بیرون آمده بود، دم‌پایهای کهنه‌یی که برایش خیلی بزرگ بودند به‌پا داشت. در لحظه‌یی برای نجات خود از میان(بری) اتومبیلهای عبوری دم‌پایهایش را از دست داد؛ وقتی اتومبیلها عبور کردند، پی کفشهایش گشت؛ پسر بچهٔ بدجنسی یک لنگ از دم‌پایها را گرفته و با خنده فلنگ را بست؛ لنگ دیگر به‌طور کامل له و لورده شده بود. این‌طور شد که دخترک تیره‌بخت دیگر چیزی برای پناه دادن پاهای کوچکش نداشت.

دخترک در پیش‌بند کهنهٔ خود کبریت حمل می‌کرد؛ یک پاکت کبریت هم دستش گرفته بود. ولی آن روز، شب روز اول سال همهٔ مردم مشغولیات خود را داشتند و با آن هوای گند کسی نمی‌ایستاد. روز تمام می‌شد و دخترک هنوز حتی یک بسته نفروخته بود. از سرما و گرسنگی می‌لرزید و به‌زحمت خود را از کوچه‌یی به کوچهٔ دیگر می‌کشاند.

دانه‌های برف موهای بلند بلونش را می‌پوشاندند. در همهٔ پنجره‌ها درخشش روشنایی بود: تقریباً از همهٔ منازل بوی مطبوعی می‌تراوید، بوی غاز، غازی که برای ضیافت شب بریان می‌کردند: شب سیلوستر مقدس بود(۱)

بالاخره دخترک بین دو منزل که یکی از دیگری جلو آمده‌تر بود گوشه‌یی را دید. خسته و وامانده در آن گوشه نشسته خود را جمع و گلوله کرده، پاهای کوچکش را به‌طرف خود کشید: اما از سرما باز بیشتر از قبل می‌لرزید و دندانهایش به‌هم می‌خوردند، با این وجود جرأت نمی‌کرد به خانه برگردد. چیزی برای بردن به‌منزل نداشت، حتی کم‌مقدارترین سکه‌یی، و این‌طوری پدرش او را به‌باد کتک می‌گرفت.دستهای کوچکش یخ کرده بودند.

«با خود گفتم، اگر یک لآخ کبریت می‌گرفتم، تنها یک لآخ برای گرم کردن انگشتانم؟» همین کار را کرد. چه شعلهٔ اعجاب‌آوری بود! یک دفعه به‌نظر دخترک آمد که کنار یک بخاری چُدنی با مس زینت شده نشسته.

دخترک می‌خواست پاهایش را برای گرم کردن دراز کند که ناگهان شعله کوچک خاموش شد: بخاری محو شد



و دخترک هم آنجا با لآخی کبریت نیمه‌سوخته در دست باقی ماند.

لاخ کبریت دیگری گُر داد: پرتوی روی دیوار منعکس و آن‌را شفاف کرد.پشت دیوار،میزی بود با سفره‌یی سفید و زیبا که رویش ظروف چینی مجللی می‌درخشیدند، وسط میز

دولورس ایباروری، در ۹دسامبر ۱۸۹۵، در یک خانواده معدنچی دراسپانیا متولد شد. وی که هشتمین فرزند خانواده‌یی با ۱۱فرزند بود، درسال ۱۹۱۶ با یک کارگر معدن ازدواج کرد و صاحب شش فرزند شد. تنها دو تن از فرزندان او به‌سن بلوغ رسیدند. چهار فرزند دیگر بر اثر فقر در کودکی درگذشتند. همسرش، که یک عضو فعال سندیکای کارگران بود، به‌خاطر راه انداختن اعتصاب زندانی شد. وضعیت اقتصادی خانواده بیشتر رو به‌وخامت گذاشت.

دولورس در نشریهٔ کارگران معدن که یکی از نشریات حزب کمونیست بود، با اسم مستعار «پاسیوناریا» – به‌معنی «گل اشتیاق» مقاله می‌نوشت. او در سال ۱۹۳۰ به‌عضویت کمیته مرکزی حزب در آمد و سال بعد سردبیر روزنامه موندو اوبررو شد.

پاسیوناریا در سال ۱۹۳۱ به‌زندان افتاد و تا سال ۱۹۳۳ در زندان به‌سر برد. در این سال وی در هیأت اسپانیا در انترناسیونال کمونیست از اتحاد شوروی دیدار کرد. وی در سال ۱۹۳۴ جزء برگزارکنندگان کمیتهٔ بین‌المللی زنان علیه جنگ و فاشیسم بود که در اوت همین سال اولین اجلاس خود را در فرانسه برگزار کرد. وی معتقد بود یک جامعهٔ آزاد تنها در صورتی امکان حیات خواهد داشت که زنان به‌تعریف مجدد اولویتها و موقعیت خود بپردازند. پاسیوناریا در سرگذشت خود، زجر زنان را چنین تعریف می‌کند: «واقعیت سرسخت، حقیقت عریان، مرا نیز هم‌چنان که هر زن دیگر به‌خود آورد، با ضربات بیرحمانه‌اش. چند روز کوتاه زودگذر سرشار از توهم و بعد… من حقیقت زمخت این گفتار عامیانه را که «مادر، معنی ازدواج چیست؟» خیلی زود تجربه کردم. معنی‌اش بچه‌دار شدن، و اشک ریختن است. اشک ریختن، اشک ریختن بر تیره‌روزیمان، اشک ریختن بر درماندگیمان. اشک ریختن به‌خاطر فرزندان بی‌گناهمان، که تنها ارمغانمان نوازشهای اشک آلودمان است برایشان. اشک ریختن به‌خاطر زندگی پر درد، بی‌چشم‌انداز، بی‌پرو ن‌رفت. اشکهای تلخ، با نفرینی ابدی بر دل و سخنانی کفرآمیز بر لب.»

در سال ۱۹۳۶ وی به‌عضویت پارلمان انتخاب شد. در پارلمان همواره برای بهبود شرایط کار، خانواده و بهداشت هم‌چنان که رفم ارضی و حقوق سندیکاها مبارزه کرد. در جریان جنگ داخلی اسپانیا، پاسیوناریا تبدیل به‌چهرهٔ اصلی تبلیغات جمهوری‌طلبان علیه فاشیستها گردید. در ۱۸ژوئیه۱۹۳۶، در یک سخنرانی رادیویی فریاد زد:«فاشیستها

دخترک کبریت فروش

هانس کریستیان آندرسن

ترجمهٔ ه – مهرنوش



غاز گنده بریان شده‌یی با اطرافی مملو از آلو و کمپوت سیب گذاسته بودند: این‌جا بود که غاز بحرکت در آمد، از ظرفی که در آن بود بیرون جهیده، با کارد و چنگالی درسینه، به‌جلو دختر بینوا آمده و خود را عرضه کرد و بعد هم هیچ شعلهٔ کبریت خاموش شد.

پاسیوناریا

گل اشتیاق مردم اسپانیا برای آزادی

«*بهتر است ایستاده بر پاهایتان بمیرید تا*

بر روی زانوانتان زندگی کنید!»

دولوروس ایباروری (پاسیوناریا)

گردآوری و تدوین: دکتر عبدالله توران

دیدار کرد در مورد وی نوشت: «وی از صدادیی برخوردار بود که گلولی شمارا می‌فشرد. مردم نزد او می‌آمدند و او اهمازند یک قدیس لمس می‌کردند.»

فرانز بورکناو، در کتابش در مورد جنگ داخلی اسپانیا در مورد او می‌نویسد:«بعدازظهر، من در والنسیا در یک میتینگ جبههٔ خلق شرکت کردم. حدود ۵۰هزار تن جمع شده بودند. زمانی که پاسیوناریا پشت تریبون قرار گرفت، احساسات جمعیت به اوج رسید. هیچ شخصیت دیگری در اردوگاه دولت و حزب کمونیست نیست که به‌اندازهٔ او محبوبیت داشته باشد. این به‌خاطر این نیست که وی دارای ذهنی سیاسی است. برعکس، آن‌چه در مورد وی جذب‌کننده است دقیقاً دور بودنش از فضای تحریکات و تبلیغات سیاسی است: ایمان ساده و پرداخت گرانه‌یی که از هر کلمهٔ سخنانش تراوش می‌کند. سادگی و بیرنگی او جذابتر است. زمانی که به‌خاطر خستگی نتوانست به حرف زدن ادامه دهد، روی زمین نشست و با دستش اشارهٔ غمگینی کرد که «دیگر نمی‌توانم حرف بزنم.» کوچکترین اثری از خودنمایی در این حرکت نبود، تنها تأسف به‌خاطر این که نتوانسته بود همهٔ آن‌چه را می‌خواست برساند. این حرکت، عمق سادگی و صراحتش و فقدان هر گونه منفعت شخصی در موفقیت در سخنرانی‌اش، از تمامی سخنرانی‌اش تاثیر گذارتر بود. این زن، که شخصیتی

دخترک کبریت سومی روشن کرد، دید که به کنار درخت نوتل باشکوهی منتقل شد. روی شاخه‌های سبز درخت که هزار شمع رنگارنگ می‌درخشید: از هرطرف تصاویر زیبای فوق‌العاده و خارق‌العاده‌یی آویزان بود. دخترک دست دراز کرد تا یکی از آنها را بگیرد: باز کبریت خاموش شد.

به‌نظر آمد که درخت نوتل به‌طرف آسمان رفت و شمعهایش مبدل به ستاره شدند: یکی از آنها از ستاره‌های دیگر جدا و به‌طرف زمین سرازیر شده به‌دنبال خود رشته‌یی روشنایی به‌جای گذاشت.

دخترک با خود گفت « الان یک نفر در حال مردن است.» مادر بزرگ سالخورده‌اش، تنها موجودی که دوستش داشت و علاقمندش بود و مدت زیادی نبود که در گذشته بود باو گفته بود که وقتی ستارهٔ دنباله‌داری دیده می‌شود، از این طرف روحی به‌سوی بهشت به پرواز در می‌آید.

باز کبریت دیگری آتش زد: روشنایی زیادی پخش شد و، جلوی دخترک مادر بزرگ پیش ظاهر شد. دخترک فریاد کشید، مادر بزرگ، مادربزرگ، من را ببر. آه! تو هم وقتی کبریت خاموش شود خواهی رفت: تو هم مثل بخاری آن‌همه داغ، مثل غاز کبابی و درخت کاج نوتل محو خواهی شد. خواهش می‌کنم بمان، یا من را هم با خود ببر. و دخترک کبریتی دیگر روشن کرد، و باز یکی دیگر و عاقبت تمام بسته راه، تا مادر بزرگش را بیشتر و بیشتر و تا به‌حد ممکن ببیند.

مادر بزرگ کوچولو را در آغوش گرفت و او را به‌خیلی بالا بالاها برد، به‌جایی که در آن‌جا نه از سرما خبری بود، نه از گرسنگی و نه از غم و اندوه: آن‌جا بارگه خدا بود!

با این‌همه، صبح فردا عابراین در آن گوشه جسد دخترک را یافتند. گونه‌هایش سرخ بودند، به‌نظر می‌رسید که لبخند می‌زند؛ او شب آخر سال از سرما مرده بود. در دست کوچک کاملاً خشک شده‌اش بقایای سوخته شدهٔ یک بسته کبریت را داشت.

یکی گفت، دخترک می‌خواسته خودش را گرم کند. هیچ کس از کلیهٔ چیزهای زیبایی که او در شب سال نو دیده بود مطلع نشد و دخترک به که میان چه شکوه و جلالی در سال نو با مادر بزرگش وارد شد.

پائینس

(۱) سن سیلوستر«سیلوستر مقدس» در رُم بدنیا آمد و در ۳۱ دسامبر ۳۳۵ فوت کرد. در زمانی که پاپ بود کریستیانسیم مذهب رسمی امپراطوری گردید.

شیهه به یک روحانی دارد، از جانب توده‌ها پرستیده می‌شود. نه‌به‌خاطر ذکاوتش، بلکه به‌عنوان قدیسی که باید آنها را در روزهای آزمایش و فشار رهبری کند»

سرانجام در سال ۱۹۳۸، با پیشرفت فرانکو، دولورس ایباروری اسپانیا را ترک کرد و به‌اتحاد شوروی رفت. در سخنرانی خداحافظی‌اش در اول نوامبر۱۹۳۸، در بارسلون، گفت: «امروز بسیاری اسپانیا را ترک می‌کنند. هزاران تن باقی مانده‌اند: در آغوش کشیده‌شده توسط زمین اسپانیا، عمیقاً به‌یاد مانده در ضمیر تمامی اسپانیاییها. مادران! زنان! به‌فرزندانتان درمورد این مردان شجاع بریگادهای اترناسیونال بگوئید، برایشان تعریف کنید چگونه از دریاها و کوهها گذشتند و از مرزهای حفاظت شده توسط سرنیزه رد شدند، در حالی که سگان تشنه در پی دریدن گوششتان بودند. این مردان خود را به‌کشور ما رساندند تا به‌عنوان رزمندگان مقدس آزادی، برای آزادی اسپانیا و استقلال آن‌که توسط آلمان و ایتالای فاشیست تهدید می‌شد بجنگند. آنها از همه چیز خود گذشتند: عشقتان، کشورشان، خانه و ثروتشان، پدرانشان، مادرانشان، همسرانشان، برادران وخواهران وفرزندانشان، تا به‌ما بگویند: ما این‌جا هستیم. آرمان اسپانیا آرمان ماست، آرمان همهٔ بشریت مترقی و پیشرو. رفقای بریگادهای بین‌المللی! دلایل سیاسی، منافع سیاسی، مصالح همان هدفی که شما خون خود را فدایش کردید، برخی از شما را به کشور خودتان و بعضی را به‌تبعید اجباری فرستاد. شما باید به‌خود ببالید. شما تاریخ هستید. شما اسطوره‌اید. شما مثال قهرمانانهٔ همبستگی و جهانشمولی دموکراتیک هستید. ما شما را از یاد نخواهیم برد. زمانی که درخت زیتون صلح شاخ و برگ خود را در نسیم پیروزی جمهوری به‌حرکت در آورد، شما می‌توانید نزد ما باز گردید! نزد ما در کشور خودتان.»

پاسیوناریا تا سال ۱۹۷۵ در اتحاد شوروی به‌سر برد. در جنگ جهانی دوم، فرزندش روبن ایباروری در نبرد استالینگراد جان باخت. پاسیوناریا در سال ۱۹۴۴ به‌عنوان دبیر کل حزب کمونیست اسپانیا انتخاب شد. وی در سال ۱۹۶۴ جایزه صلح لنین و سال بعد نشان لنین را دریافت کرد. با این حال در سال ۱۹۶۸، بعد از حملهٔ ارتش سرخ به چکسلواکی پاسیوناریا به‌شدت بر ارتش سرخ تاخت.

به‌دنبال مرگ فرانکو، پاسیوناریا در سال ۱۹۷۷ به‌اسپانیا بازگشت و به‌عنوان نماینده پارلمان انتخاب گردید. وی در سال ۱۹۸۹ در ۹۳ سالگی چشم از جهان فرو بست.



مارلین دیتریش بازیگری که بازی هیتلر را به هم زد

م.رهنورد

اگر لنی ریفنشتال به خاطر همکاری با نازیها مطرود و منفور شد مارلین دیتریش با ایستادن در برابر هیتلر محبوبیتی جهانی یافت

به«بازی» گرفتن هنرمندان سرشناس توسط حکومت‌های دیکتاتوری ناشی از احترام آنها به هنر و اندیشه و فرهنگ نیست. دیکتاتورها نیاز دارند برای فریب مردم دیگران را در خیمه‌شب‌بازیهای خود به‌خدمت بگیرند و در واقع از طریق آنان فریب و تحمیق مردم را در ابعادی گسترده‌تر ادامه دهند. از این رو، در این بازی خونین، هنرمندان وظیفه‌یی بسیار حساس و دشوار به‌عهده دارند. اما واقعیت این است که همه، برای همیشه به‌نیاز تاریخی مردمشان پاسخ نمی‌دهند. برخی تن به‌ذلت و تسلیم می‌دهند و خود را به‌دیکتاتوران می‌فروشند و برخی در برابر توطئهٔ آنان می‌ایستند و مقاومت می‌کنند. در هرصورت درنگ در زندگی و عملکرد و نتایج کار آنان و برخوردی که مردم با آنان کرده و می‌کنند برای همهٔ ما درس آموز است. به‌ویژه برای هنرمندان ما که در رابطه با حاکمیتی بسا خون‌آشامتر و ضدبشری قرار دارند این نکته حاوی درسهای بسیار زیادی است که امیدوارم با دقت در آن تجربه‌های ارزشمندی گرفته شود.

در شمارهٔ ۶ ندا من به‌معرفی یکی از چهره‌های معروف دنیای سینما پرداختم که در رشتهٔ تخصصی خود یگانهٔ روزگار بود اما خود را به هیتلر و دستگاه تبلیغاتی نازیها فروخت.

«لنی ریفنشتال» هنر خود را در خدمت به دستگاه جهنمی هیتلر و نازیها قرار داد و سرنوشتی خفت‌بار پیدا کرد. او بعد از سقوط دیکتاتور به‌پای میز محاکمه کشیده شد و حتی از طرف مردم عادی نیز طرد شد و منفور مردم و جامعهٔ روشنفکری آلمان گردید. شدت تفر مردم از لنی ریفنشتال به‌حدی بود که دیگر نه تنها او را به‌عنوان یک کارگردان قوی نپذیرفتند، حتی در مراسم تدفینش، به جز چند تن از نزدیکانش حضور نیافتند.

در نقطهٔ مقابل لنی هنرمند دیگری در همان ایام درخشید که به‌خاطر ایستادن در برابر دیکتاتور محبوبیتی جهانی یافت.

مارلین دیتریش بازیگر ارزشمند سینمای آلمان در ابتدا، کاری به‌عالم سیاست نداشت. بازیگری بود که به‌حرفهٔ خود عشق می‌ورزید. اما علیه هیتلر شورید، ترک وطن کرد و هنرش را در خدمت مبارزه با نازیسم قرار داد.

مارلین دیتریش در کتاب خود دربارهٔ علت مخالفتش با هیتلر می‌نویسد: «من به عنوان یک آلمانی احساس کردم که در مقابل روی کار آمدن دولت نازیها مقصر هستم و با مخالفتم با هیتلر می‌خواستم از بار گناهانم به عنوان یک آلمانی کم کنم برای همین راه مبارزه با هیتلر و نازیها را در پیش گرفتم. هر چند

بزرگان و اندیشمندان ما از قدیم‌الایام فرموده‌اند که انسان در جریان تجربه و در کوران مبارزه ساخته می‌شود. و چه خوش گفته‌اند و دمشان گرم. خود اینجانب در همین کوران مبارزه است که ساخته شده‌ام و امروز می‌توانم ادعای حضور در میان رهبران اپوزیسیون را داشته باشم که البته تعدادمان، متأسفانه شاید کمتر از مجموع انگشتهای دست و پای هزار سرباز باشد. همان‌طور که در مکتوبات قبلی خدمت شما سروران عرض کردم؛ بنده و دوستانم در راستای یک مبارزهٔ فرهنگی و برای زنده نگه‌داشتن سنتهای ایرانی هر دوشنبه اول ماه به‌یک چلو کبابی رفته و ضمن انجام بحث سیاسی و دادن تحلیلهای لازم، با خوردن غذا، در مبارزه برای زنده‌نگه‌داشتن سنتهای وطنی شرکت فعال می‌کنیم. به‌قول شاعر:

من اگر برخیزم / تو اگر برخیزی

همه برمی خیزند

و همان‌طور که عرض شد در کوران همین مبارزه است که بنده ساخته شده‌ام و معتقدم که مجاهدین از زیر با آخوندها همدستند. به‌علاوه بنده امروز می‌توانم به‌راحتی تشخیص بدهم که کدام چلو کباب اصالت وطنی و ملی دارد و کدام یکی در راه باطل قاطی شدن فرهنگها قدم گذاشته و عامل تهاجم فرهنگی شده و می‌بایستی افشا شود. در جریان همین کسب تجربه مبارزاتی است که بنده معتقدم که خوردن یک چلو کباب غیراصیل، انسان را بی تفاوت و بی‌غیرت می‌کند و در مقابل، یک پرس سلطانی اصیل با کوبیدهٔ اضافی که کرهٔ حیوانی اصل در زیر پلوی داغ آن گذاشته شده و سماق بر آن پاشیده شده و با ماست و موسیر همراه شده، باعث باز شدن رگهای مبارزاتی و برجسته شدن

که می‌دانستم مورد اتهام قرار خواهم گرفت ولی می‌خواستم که این جنگ هر چه زودتر پایان پذیرد.»

و زمانی که از اوعلت مبارزه‌اش را با هیتلر پرسیدند خیلی ساده پاسخ داد: «به‌خاطر انسانیت.»

مارلین در دسامبر ۱۹۰۱ در شهر برلین متولد شد و در همان‌جا به کاری هنری روی آورد. اولین تجربهٔ هنریشگی او درشهر برلین در سال ۱۹۲۲ زمانی بود که در تئاتر نقشی کوچک ایفا کرد. سپس آوازهٔ شهرتش



اوج گرفت و عاقبت، قبل از روی کار آمدن نازیها، با بازی در فیلم «فرشتهٔ آبی» به‌عنوان یک بازیگر محبوب و معروف شناخته شد.

با روی کار آمدن نازیها، هیتلر به‌سراغ هنرمندان آلمانی رفت تا آنان را به‌خدمت درآورد. امثال لنی ریفنشتال خود را فروختند و به‌خدمت دستگاه تبلیغاتی هیتلر در آمدند. مارلین برخلاف لنی پیشنهاد همکاری با نازیها را نپذیرفت و ناچار به‌مهاجرت شد. به‌آمریکارفت

و مشغول کار خود بود که پیام گوبلز، وزیر تبلیغات هیتلر، به دستش رسید. او از طرف هیتلر پیشنهاد کرده بود که برای بازی در یک فیلم مبلغ ۲۰۰هزار مارک، که در آن زمان بسیار زیاد بود، علاوه بر کلیهٔ امکانات دیگر دریافت کند. مارلین دیتریش این پیشنهاد را نیز رد کرد. و متعاقب حملهٔ ارتش هیتلر به‌لهستان، با ترک تابعیت، از آمریکا تقاضای پناهندگی کرد. این اقدام او را به‌عنوان یک چهرهٔ ضد نازی در سطح جهانی بیشتر مطرح کرد.

با وجود این توطئه‌های هیتلر برای کشاندن مارلین به‌همکاری ادامه یافت. هیتلر تصمیم داشت برای زنان آلمانی «سمبل»هایی بسازد و در پرتو آن زنان را بیشتر بفریبد و به‌خدمت بگیرد. نقشی که مارلین ایفا کرد برهم‌زدن این بازی بود. او بارها و بارها به‌پیامهای مکرر هیتلر پاسخ منفی داد. عاقبت دستگاه تبلیغات هیتلری که از خریدن او ناامید شد شروع به مارک‌زدن و فحاشی نسبت به‌این هنرمند آزاده کرد. او را «خائن به‌وطن» نامیدند و در این مورد بسیار مقاله نوشتند و تبلیغ کردند. اما مارلین دیتریش تصمیم خود را گرفته بود. او به‌سادگی می‌گفت: «من آدم سیاسی به‌آن معنا نبودم. ولی نمی‌توانستم ظلم نازیها را تحمل کنم و چشمانم را ببندم.»

این شجاعت و صراحت از او هنرمندی محبوب و مردمی ساخت که مورد احترام تمامی هنرمندان آزاده است. مارلین دیتریش در سال ۱۹۹۲ در پاریس درگذشت و در برلین، زادگاهش به‌خاک سپرده شد.

مکتوبات مهندس م. سیاسی نژاد

مکتوب پنجم. چلو کبابی ملا

حسین پویا

افتاد. دیدم که چهرهٔ ایشان کاملاً نورانی شده و انگار که هاله‌یی از نور دور سر ایشان را گرفته. درست شبیه حالتی که برای آقای دکتر احمدی‌نژاد در سازمان ملل پیش آمده بود. دیدم که من که تا قبل از خوردن چلو کباب توی دلم فکری می‌کردم که صاحبخانه در واقع به‌حق مقدس پناهندگی سیاسی خیانت کرده، و نسبت به‌او باید کینه‌یی هم داشته باشم، حالا با خوردن فقط نصف چلو کباب چنان مهرش در دلم افتاده که میل دارم همان‌جا برخاسته و او را بغل کرده و بیوسم. البته چلو خودم را گرفتم که مایهٔ آبروریزی نشود و به‌خوردن ادامه دادم. آخرین قطعهٔ کوبیدهٔ اضافی که از گلویم پایین رفت دیگر طاقت نیاورده و از جا بلند شده و صاحبخانه را بغل کرده و حالا نبوس، کی بیوس. بلافاصله بقیه دوستان هم بدون این که به‌همدیگر علامتی داده باشیم از جا برخاسته و کار مرا تکرار کردند. و به‌این ترتیب معلوم شد که اینها همه آثار چلو کباب برگ اعلا با کوبیده اضافی است. یکی از دوستان که طبع شعری دارد فی‌البداهه شروع به‌سرودن قصیده‌یی در وصف صاحبخانه کرد و دوست دیگری که دارای دو دانگی صداست یک دو بیتهی به‌صاحبخانه تقدیم کرد. جانمی جان چلو کباب اصل و ماه‌دار که چه معجزه‌یی کرد. بنده به‌صاحبخانه قول داده‌ام

رگهای غیرت می‌شود و فرد تبدیل به‌مبارزی ملی و میهنی می‌شود. و بنابراین همانطور که یک چلو کباب غیر اصیل و غیر ملی می‌بایستی افشا شود، اصیلش هم باید مورد تشویق قرار گیرد. همانطور که هر چلو کبابی غیر اصیل باید تکفیر و بایکوت شود، اصیلش هم باید به‌دوستان معرفی و بلکه در رسانه‌های جمعی و اینترنت معرفی شود. تا اینجا را داشته باشید تا بقیه‌اش را عرض کنم.

به حضور انور دوستان عارضم که همین دوشنبه قبل که موعد ماهانهٔ تجمع دوستان همفکر برای دادن تحلیلهای سیاسی و شرکت فعال در مبارزات فرهنگی و زنده نگه‌داشتن سنتهای ایرانی بود، به‌پیشنهاد یکی از دوستان به‌منزل دوست ایشان که باوجود پناهنده سیاسی بودن؛ به‌تازگی به‌ایران رفته و برگشته و مقادیر قابل توجهی از خوراکیهای وطنی به‌همراه خود آورده رفتیم و جای شما خالی از چلو کباب دست‌ساز آن بزرگوار میل کردیم. و چه چلو کبابی. حقیقتاً چشم و دلمان را روشن کرد. اما در واقع دلیل اصلی ذکر این خاطره، اتفاق مهمی است که در حین خوردن چلو کباب پیش آمد. یک اتفاق باورنکردنی. هنوز نمی‌از سیخ چهل سانتی سلطانی پایین نرفته بود که من به‌دلیلی؛ شاید پر کردن لیوان از دوغ، سرم را بلند کرده و نگاهم به‌چهرهٔ صاحبخانه

که تا یکسال در هر مقاله‌یی که بنویسم از ایشان به‌نیکی یاد کنم و ایشان هم قول داده است که جبران بفرماید.

چه کسی می‌خواهد/ من و تو ما نشویم

خانه‌اش ویران باد

در کوران کسب همین تجربه دریافتم که چلو کباب برگ چه تاثیرات سازنده‌یی بر ذهن و روان آدمی دارد و در پای همان سفره توانستم درک کنم که چلو کبابهای بسیار پرمایه‌تر و چرب و چیلی‌تر از این هم وجود دارد که حتی دیدن عکسشان هم چشم و رگوش آدم را باز می‌کند تا چه برسد به‌تناولشان. زیرا مثلاً کسانی که سالها در کنار مجاهدین با آخوندها جنگیده‌اند و مدعی بوده‌اند که آخوندها موجودات فلان و بهمانی هستند ناگهان پی بردند که خیر، اگر قتل و شکنجه و دزدی و جنایتی در همهٔ این سالها در ایران رخ داده هیچ ربطی به‌امثال خامنه‌ای و رفسنجانی و وزارت اطلاعات و غیره ندارد و احتمالاً کار کار «انگلیسیا» و شاید هم خود مجاهدین بوده که برای بدنام کردن آقایان آن کارها را کرده‌اند. این افراد سپس از بابت قدردانی، دست خود را در دستان آخوندها گذاشته و برای از میان برداشتن مجاهدین فعال شده‌اند. و به‌این ترتیب ثابت می‌شود که یک چلو کباب برگ خوب که کوبیدهٔ اضافی و گوجه هم در کنارش داشته باشد می‌تواند چشم و گوش آدم را باز کند و حقایق را جلو چشم آدم روشن کند و آدم بفهمد که پانزده بیست سال گمراه بوده و مجاهدین در همهٔ آن سالها او را شکنجه می‌کرده‌اند و او حواسش نبوده. به‌علاوه مجاهدین هم تروریست هستند و هم نوکر آمریکاییها هستند و هم از زیر دستشان در دست انگلیس است و هم از فرانسه پول می‌گیرند.

اَگوستین: اینشتین عزیز، من با کمال میل به‌دعوت تو لبیک گفتم. زیرا از همان زمان حیات خیلی به‌تو ارادت داشتم و تلاشهای بشردوستانه‌ات را تحسین می‌کردم. طرح «گروه خودیاری» را هم می‌پسندم. شاید از مطالعهٔ زندگینامه‌ام(۱) خودتان به‌این امر واقف باشید که چه قدر برای من اهمیت دارد خود را با تمام ضعفها و معصیتهایم در معرض نقد و بررسی قرار دهم. با این حال، نه از خودمان و نه کسان دیگر انتظار پیش‌بینی و پاسخ به‌این پرسش را ندارم، که آیا ملتها در امر صیانت خود و حفظ طبیعت توفیق پیدا می‌کنند، یا جملگی را به‌ورطهٔ نیستی و تخریب می‌کشانند. هیچ کس نمی‌داند که پروردگار با مخلوقات خود چه در پیش دارد. و فی‌المثل چرا در این دوره، همانند اواخر هزارهٔ اول، در باب خطر زوال جهان بیم و هراس می‌پراکند. در هرحال تا کنون از آموزش خودم دربارهٔ مشیت الهی دست برنداشته‌ام، با وجودی که این بالا دقیقاً به‌آن صورتی نیست که زمانی تصور می‌کردم.

اینشتین: من خودم پیوسته به‌حکمرمایی خرد خداوندی اعتقاد داشته‌ام. نظام اعجاز‌انگیز کائنات _ که خودم در نشان دادن آن شاید سهم کوچکی هم داشته‌ام_ باور مرا محکمتر کرده است. اما به‌نظر شما، قرآن و علائم موجود به‌ما نمی‌گویند که ممالکِ صنعتی، با آن که مشمول اعتماد و رحمت الهی بوده‌اند و می‌بایست برپایه دوستی و اشتراکِ مساعی با ملل دیگر به‌اوضاع کرةٔ زمین سر و سامان دهند، بیرحمانه دارند از این عنایت خداوندی سوءاستفاده می‌کنند؟ اگر بنای خدا براین بود که همهٔ امور را از پیش، بی‌پرو و برگرذ، معین سازد، آن وقت فکر می‌کنید اجازه می‌داد که نوع بشر هستهٔ اتم را بشکند تا با انرژی حاصله به‌ساختن و انکشافِ سلاحهای کشتار جمعی موقت شود، یا اجازه می‌داد انسانها دراین اواخر به‌دستکاری و اعمال نفوذ درحوزهٔ ژنها مشغول شوند و به‌حذف و یا پرورشِ دلخواه انواع حیات دست یازند؟ به‌نظر من، اهالی زمین با این همه مخاطرات بی‌اندازه‌یی که به‌وجود آورده‌اند، دیگر نمی‌توانند به‌همان روال قرون وسطی، به‌بهانهٔ اعلام بندگی نسبت به‌خدا و تسلیم به‌مرجعِ اعلیٰ، از زیر بار مسئولیت سنگین خود شانه خالی کنند و همه چیز را گردن پروردگار بیندازند. و ما هم در این بالا، به‌طریق اولی، مجاز نیستیم از قبول بار مسئولیت خودمان طفره رویم و شانه خالی کنیم.

افلاتون: کم کم داشتم به‌این فکر می‌افتادم از بین خودمان یک نفر را به‌عنوان معاون و جانشین خدا پیشنهاد کنم، که بتواند به‌ما امر و نهی کند و به‌موقع سر جرایمان بنشانند و در صورت لزوم سعی کند از دیدگاه ایزدی، آخرین راه‌وچاههای باقیمانده برای نوع بشر را توضیح دهد. اما بعد با خود گفتم، مگر او چه سزی را می‌تواند فاش کند که خود ما قادر به‌طرح و تشخیص آن نباشیم؟ در ضمن این اندیشهٔ اینشتین هم به‌نظرم درست می‌آید که گفت: نمی‌شود که آدمی به‌همهٔ پیندهای جهان همتی بدون ملاحظه چنگ اندازد، ولی در عین حال چشم به‌راه تقدیر موافق و لطف الهی نیز باشد. چنین توفقی چیزی نیست جز شادی محض. اگر اهالی زمین پا از حد اختیارات خود فراتر گذاشته‌اند، که از قرار معلوم این‌طور است، در این صورت به‌جای این که منتظر باشند از آسمان راه نجات یا دار مکافاتی نازل شود، باید خودشان عواقب مربوطه را تحمل کنند.

بودا: من با این گفته‌ها کاملاً توافق دارم. همان‌طور که می‌دانید پیروان من، با وجودی که خیلی بیشتر از اغلب مسیحیان به‌تأمل و دعا(مدیتاسیون) روی می‌آوردند و به‌احوال درون می‌پردازند، ولی به‌خدای خالق اعتقاد ندارند. از این رو، من یکی متوجه نیستم چه کار و صلاحیتی به‌خود ماها نامی آید که می‌باید به‌یک معاون فرضی خداوند واگذار کنیم. اگر من احساس می‌کردم که مسیحیان، با شکسته نفسی در برابر خدای خالقشان موفق شده‌اند مردمان و آن چه را که مخلوقات او می‌نامند بهتر از پیروان من نگهداری کنند، آن وقت به‌صرافت می‌افتادم و به‌موضع خودم تردید می‌کردم. اما واقعیت درست برعکس است. شدیدترین نوع خشونت و تجاوز به‌ساحت طبیعت، دست برقضا از جانب ملت‌هایی سر زده که خود را مسیحی می‌نامند. در ضمن خاطراتان باشد که ما در روی زمین، جملگی خود را به‌عنوان معلمان فکری بشر معرفی می‌کردیم. کسانی که راه راست را می‌شناسند. دست کم تلقی مردم این‌طور بوده است. بنابراین نباید حالا که این اتفاقات افتاده، در بیابیم که نخیر، خود ما هم کمی دچار خطِ عقلی هستیم.

دکارت: من که ابتکار فکری افلاتون را _ که بعد از خودش آن را کنار گذاشت_ بجا و منطقی می‌دانستم. ما مسیحیان، برداشتمان از پروردگار به‌واسطهٔ حکمتی است که در مکاشفات انجیل بر ما ظاهر شده است. و از این نوع دریافت خدا می‌شود به‌مشقاتی رسید که....

اَگوستین: من حتی می‌توانم تصور کنم که تو شخصاً نقش معاون خداوند را به‌عهده می‌گرفتی. چون در کتاب «تأملات»(۲) در یک حالت جنون خود بزرگ‌بینی بیان کرده‌ای که چه بسا امکان رسیدن به‌اوج و کمال خدایی در خود تو نهفته باشد. و بدون احساس شرم و حیا بر آن شدی که وجود خدا را از

کنفرانس سران در آخرت(۲)

مؤلف: ابرهارد ریشر

مترجم: کریم قصیم



راه منطقی خاص خودت استنتاج کنی، انگار که ذات الهی تازه با درآمدن به‌حوزهٔ تفکر تو حقیقت می‌یافته

دکارت: تو داری به‌ارائه «برهان وجود خدا» توسط من اشاره می‌کنی.

اَگوستین: دقیقاً منظورم همان است. چون که تو اعلام کردی، اندیشه تو دربارهٔ کمال و بی‌نقصی می‌باید منشاء و علتی داشته باشد. این علت نمی‌تواند در خود تو نهفته باشد، چرا که تو به‌مر رو ناکامل هستی. پس می‌باید وجود دیگری باشد که کامل و بی‌عیب است و همو که ایده را در تو به‌بار آورده. و این همان وجود خداوند است. اما چنین نتیجه‌گیری علت و معلولی صرفاً در مورد رویدادهای طبیعت به‌کار می‌آید. وانگهی، براساس منطقی مذکور، شأن باریتعالی با شخص الیزابت، دختر شاه بومی، قابل تعویض می‌شد.

دکارت: به‌چه مناسبت این حرف بیمعنار می‌گویی؟

اَگوستین: آخر خود تو، صراحتاً با همان واژه‌ها، کمال عقل و خرد این بانو را ستوده‌ای. پس طبق استدلال خودت، ایشان هم می‌توانسته مفهوم بی‌نقص و کمالی را در ذهن تو نشانده باشد.

دکارت: تو با این مته به‌خشخاش گذاشتها می‌خواهی منکر تواضع مؤمنانهٔ من شوی. و گر نه می‌بایست به‌جمله پایانی‌ام در کتاب «اصول فلسفه» التفات می‌نمودی، که حالا از حفظ برایت می‌خوانم: «با این همه تنها هستیم... پیوسته به‌یاد ناتوانی و ضعف خود، هیچ مدعای قطعی ندارم، بلکه همه چیز را مشمول اقتدار کلیسای کاتولیک و حکم صاحبنظران خبره‌تر قرار می‌دهم».

اَگوستین: بله، این حرف‌ها را از خوف کلیسا به‌زبان آوردی، پس از آن که دستگاه تفتیش عقاید همکاران فیلسوف مسلک تو جوردانو برنوو را به‌شعله‌های آتش سپرد و گالیله را به‌جسب انداخت.

دکارت: پس از میان ما دو تا، می‌خواهی حتماً خودت را فرد خدا ترس و پرهیز‌کارتر معرفی کنی. ولی به‌عقیدهٔ من، تو با تظاهر به‌علامه‌بودن راجع به‌امور حکومت الهی و سرزمین شیطانی بیشتر از من تکبر و تفرعن داشته‌ای. راستی نظرت راجع به‌حضور یک فرد کافر و خدانشناسی چون مارکس در این‌جا چیست؟

اینشتین: کافی است! بعداً می‌توانید هرچه از دل تنگتان برمی‌آید به‌هم بگویید. فعلاً بهتر است به‌مسأله‌بی‌برگردیم که اشاره شد. این که انتخاب یکی از خودمان برای ایفای نقش جانشین و معاون خدا چه کمکی به‌کارمان خواهد کرد. به‌نظر می‌رسد که اکثریت حضار با این پیشنهاد مخالفند. من هم این ایده را وارد نمی‌دانم. هرچه نباشد وقتی ما روی زمین بودیم به‌عنوان متفکران پیشرو و صاحب استقلال رأی اظهارفضل می‌کردیم. حتی دکارت و اَگوستین هم چنین رُستی می‌گرفتند. مسألهٔ دیگری هم مطرح است که باید با دقت و موشکافی به‌آن جواب دهیم. چه بسا برخی از شما عقیده داشته باشید. گیریم که اعقاب مادر موقعیت دشواری به‌سر می‌برند، ولی اوضاع آنقدرها هم بد نیست که ناگزیر باشیم این‌جا دور هم جمع شویم و با زحمت زیاد وضع روی زمین را بررسی کنیم و حتی به‌تقصیرها و نقش اشتباهات خودمان توجه دهیم. اگر درست فهمیده باشم، مارکس به‌ترتیبی اشاره‌نمود به‌این نکته که او، در‌هرحال برحسب نظریهٔ خودش، به‌پیشرفت دیالکتیکی تاریخ اعتقاد دارد.

مارکس: البته بر آوردی که من از روند اوضاع دارم هیچ بروقی مردا خودم نیست. مثلاً فروپاشی سوسیالیسم در اروپای

چون تقریباً مطمئن هستم اگر خودم را کنار بکشم، شماها من و آموزشهایم را به‌عنوا بز بلاگردان باعث و بانی کلیهٔ بدیها و نابسامانیها معرفی خواهید کرد.

بودا: نه، اصلاً فکر نمی‌کنم که این‌طور باشد. فی‌المثل دلایی‌لا‌ما، رهروی بسیار محترم من در تبت، برای اندیشه‌های تو خیلی ارزش قائل است. و یا خود من، مایلم اینشتین برایم توضیح دهد آیا این درست است که روند تخریب مبانی مادی حیات برروی کره زمین به‌حد خطرناکی رسیده است؟ و در این رابطه نکته‌یی که بیش از هر چیز ذهن مرا به‌خود مشغول می‌کند، چگونگی شعور و آگاهی در این روند است. چرا انسانها ظاهراً به‌بهبود دائمی ماشین آلاتشان بیشتر توکل می‌کنند تا به‌قوای درونی خودشان؟ چرا انسانها مرتبهٔ خود را از این ارزش می‌اندازند؟ چرا با بی‌توجهی طبیعت را چون یک انبار بی‌روح قطعات یدکی و اشیاء مادی می‌بینند و غافلند که بدین سان روح خودشان پژمرده و افسرده می‌شود و در تجاوز به‌طبیعت هر‌گونه میزان و اندازه‌ای را گم می‌کنند.

دکارت: بسیار خوب، به‌این سؤالات بعداً پرداخته می‌شود. اول باید بررسی کنیم ببینیم درجهٔ وخامت منابع مادی، تولید فقر و گرسنگی، آلودگی هوا و تخریب لایهٔ اوزون و دیگر مسائل، واقعاً از چه قرار است. زیرا فقط با داشتن اطلاعات و علم دقیق از مسائل می‌توانیم چاره‌جویی کنیم و طرح تکنولوژی جدیدی را بریزیم، جهت تولید بیشتر مواد غذایی، تصفیهٔ هوا و بازسازی لایهٔ اوزون. و من از همین حالا اعلام می‌کنم که در مقابل هر‌گونه ستایش افکار خفیه و رمز آلود و کیش باطنی سفت و محکم خواهیم ایستاد. انکار به‌جای طر‌حهای جسورانه و راهگشا _ در تکنولوژی ارتباط و تکنولوژی زیستی_ می‌شود با مدیتاسیون و پند و اندرز اخلاقی دنیا را نجات داد؟

اینشتین، به‌عنوان دانشمند خبره علوم طبیعی، با شرح یافته‌های وحیم در بارهٔ تهدید اتمی و تخریب محیط زیست طبعاً ما را دچار تشویش کرد. ولی من به‌این دلیل خاطر جمع است که پیشرفت و ترقی همیشه برای حل و فصل مضلات ظاهراً لاعلاج رهایی پیدا کرده است. به‌عنوان مبشر قدیمی چنین اعتقادی مطمئناً در معرض انتقاد شما قرار می‌گیرم و لیکن من هم مثل مارکس _ البته در سایر مسائل چندان توافقی با او ندارم_ نمی‌خواهم جا بزوم و وقتی شما شروع به‌عیب و ایرادگیری می‌کنید غایب باشم.

اَگوستین: اگر اینشتین هم به‌مدارک مربوطه توجه نمی‌داد، باز هم خطر قریب‌الوقوع بودن سقوط و نابودی جهان پیوسته جلوی چشم آدم می‌آید. برای مشاهدهٔ این مخاطرهٔ عظیم هیچ لازم نبود چشم به‌راه شاهد و داده‌های علمی باشم. آن چه راجع به‌آخرالزمان در انجیل آشکار شده برای من کافی ست. بالتبع، این فقط در عهدهٔ قادر متعال است که چه موقع بخواهد پایان جهان را به‌جریان اندازد و مردمان را به‌سرای نور و یا سرایشب ظلمات ابدی بفرستد. در عین حال این قدر هم گستاخ نیستم که یافته‌های علمی را منکر شوم. ولی فردا ممکن است این داده‌ها به‌صورت دیگری در آیند، در حالی که در مکاشفهٔ یوحنا دیگر هیچ بنی‌بشری نمی‌تواند دست برد.

پائوس:

۱-اتو بیوگرافی به‌نام اعترافات_ مترجم

۲- Meditationen

کردم که امروز در شهر اشرف هستم .

با رؤیاهای دردآور و دلخوشکنک یینوها و مناسبات زجر آور آدم‌های جامعهٔ طبقاتی در داستان«عموزول» و «کانشا و چارواکا» آشنا شدم و به‌مناسبات رندانه و بساز و بفروشی در جامعهٔ خودمان فکر کردم. از «نیما» آموختم که همیشه نباید به‌سبک‌های رایج قانع بود. همه جا باید تازگی و نوآوری ایجاد کرد، خوب است خودم شروع کننده باشم.

آری با خواندن چهارشماره "ندا" ندایی از درونم برخاست که انتشار آن ضروری است، مبارک است، چه اقدام مناسبی کرده‌اند.هر چند داستانهای کاظم مصطفوی زیاد گویا نیست و آدم را گیج می‌کند. شاید هم من نمی‌فهمم و امیدوارم دومی باشد، ولی اشعار مختلف از چین تا آمریکای لاتین و صحبت‌های شمس عزیز و داستانها و عظمت کار سرهنگ معزی و نفس‌های دردآلود جمشید پیمان که «دلش دریا نیست ولی تکه ابری است که در نهار پر دلنگی او می‌بارد»، در خواننده یا حداقل در من یک دردمندی ایجاد کرد و دردمندی هم که منبع لایزال انگیزانندهٔ موتور مبارزه است. «ندا» همین قدر که درد را منتقل می‌کند، من را به‌نوعی از تنهایی بیرون آورده و به‌عشق جاری انسانی وصل می‌کند. و چه نام پر شکوهی برگزیده‌اید.«ندا» نام زنی که عشق فروزان آزادی شد و ققتوسی بود که در مسیر آزادی ایران زمین و همین فرهنگ وادب پر کشید. و یا «ندا»یی که در کوه طور به‌موسی رسید و راه‌رهایی را نشان داد. موفق باشید

فهاد صداقت -اشرف

نامه‌یی از «اشرف»

بقیه از صفحهٔ اول

مرا به‌قلب‌های زلال و صافی که در آن سوی مرزها برای انسانیت می‌تپند، وصل می‌کند.شعر «آن‌جا در زیر زمین» را خواندم، با همه شهدا زمزمه کردم و حرف زدم،

آرزو کردم روزی بعد از سرنگونی رژیم منحوس خمینی، بر سر مزار مجاهدین شهید ،محمد و رضا قلعه‌بانی حاضر شوم که نگذاشتند در مزار مسلمانان به‌خاک سپرده شوند، و حالا در گوشه‌یی از شهر مادفن هستند. همین‌طور یاد مزار مجاهد شهید جهانگیر زینعلیان افتادم که باز به‌همین علت در باغی در شش کیلومتری شهر ما «مهدی شهر» دفن است. کم لطفی به‌آثار باستانی را خواندم ،تازه احساس جدیدی درمن زنده شد که کوشندگان در راه حفظ این اسناد تاریخ تمدن ایران زمین را دوست بدارم و آرمانم شد بعد از پیروزی ،تاریخ آنها را بازگو و عشق و افتخار به‌آنها را همگانی کنیم و غبار ارتجاع را از آنها بشوییم.

با زنده یاد«مهناز جهانبانی» با زنان آزادهٔ غیرمجاهد هم یگانه شدم، شرمگینی و درویشی ایشان را در خود زنده کردم. در داستان «آخرین کلاس درس» کینه‌ام به‌دیکتاتوری وفاشیسم صد چندان شد و یاد آخرین پیام یارنام در زندان افتادم که می‌گفتند:«اگر از کویر وحشت...به‌سلامتی گذشتی ...به‌شکوفه‌ها.به‌باران...برسان سلام ما را...».با صادق چوبک و هدایت سیری درجامعه کردم و به‌یاد آوردم که از کجا شروع

فصل هفتم (ادامه):

آموزش دوره ستاد در آمریکا

در گذشته اشاره کردم که تیمسار امیرفضلی دلخوشی از من نداشت. چند بار به من گفته بود از سر کار بر می‌دارم. من هم همیشه به او گفته بودم: «بردارید تیمسار!». تا این که در سال ۱۳۵۲ یک روز صدایم کرد و گفت باید بروی دوره ستاد را در آمریکا ببینی! فکر کردم می‌خواهد دکم کند. گفتم تیمسار خیلی‌ها هستند که دلشان می‌خواهد بروند. من زیاد تمایلی ندارم. گفت نه باید بروی برای ترقی لازم است. گفتم تیمسار ما که نمی‌خواهیم تیمسار شویم. دوره ستاد می‌خواهیم چکار؟ گفت نه آقا جان تو باید بروی تا نفرت دیگر بیایند. تو این جا یک جایی را عصب کرده‌ای. دیگر چیزی نگفتم و برای دیدن دوره ستاد به آمریکا اعزام شدم. در آمریکا به ایالت آلاباما شهر مونتگمری رفتم. اسم پایگاهمان «مکس ول فورس ویز» بود. این پایگاه در واقع یک دانشگاه بود. به عنوان «دانشگاه نیروی هوایی» نامیده می‌شد و در آن دوره فرماندهی گردان و دوره ستاد و فرماندهی نیروی هوایی تدریس می‌شد.

به‌ما چون مجرد بودیم در همان پایگاه یک اتاق دادند. حدود ۶۰۰ نفر دانشجوی بودیم. حدود ۵۰-۶۰ نفر از کشورهای مختلف به‌عنوان دانشجو شرکت کرده بودیم. بقیه آمریکایی بودند ما خارجیا تمام وقت در پایگاه بودیم.

کلاسهای آموزشی شروع شد. برای ما خارجیا در ابتدا یک دوره کوتاه زبان گذاشتند. بعد نوبت دوره آمادگی شد. بایستی هر کدامان دو سخنرانی می‌کردیم. نوبت من که شد درباره نخست‌وزیری دکتر مصدق صحبت کردم و گفتم من آن زمان یک نوجوان بودم. اما شاهد بودم که مردم چقدر مصدق را دوست داشتند و برایش چه کارهایی کردند.

بعد وارد دوره آموزش ستاد شدیم. درسهای اصلی ما مدیریت و فرماندهی، علوم سیاسی و دروس ویژه درباره تسلیحات بود. روش اصلی آموزش در دوره ستاد این بود که استادها دانشگاه می‌آمدند در باره دروس مختلف کنفرانس می‌دادند. ۶۰۰ نفر یک جا جمع می‌شدند. بعد برای بحثهای جداگانه هر ۱۰-۱۲ نفر جمع می‌شدند و موضوعی را کنفرانس می‌دادند. یک سرگرد رئیس سمینار بود. اما خارجیا را طوری تقسیم کرده بودند که در هر سمینار یک خارجی بیشتر نباشد. مسئول سمینار ما یک سرهنگ بود.

سعی می‌کرد با همه رابطه خوبی داشته باشد. محتوای آموزش سیاسی در دانشگاه معرفی وضعیت سیاسی و اهمیت استراتژیک کشورهای مختلف جهان بود. سیستمهای مختلف حکومتی را بر ابرایمان تشریح می‌کردند. بعد

چندی قبل دو فیلم از فیلمهایم را در اختیار مسئولان سینمای اتویا قرار دادم. فیلمها گوشه‌هایی از نقض حقوق بشر توسط رژیم آخوندی را منعکس می‌کردند. بعد از مدتی مسئولان سینمای اتویا خبر دادند که «فیلمهای شما خیلی رادیکال هستند و ما نمی‌توانیم این گونه فیلمها را در سینماهایمان نشان دهیم. تا این جایش زیاد اشکال نداشت. اما در ادامه اضافه کرده بودند:

« ما به دنبال تجارت فیلم هستیم و فیلمهای کارگردانی مثل کیارستمی و امثال آنها را نشان می‌دهیم.»

این اولین پاسخ منفی از طرف برادران مکتبی «سینمای اتویا» نبود. حالا من عادت کرده‌ام و سالهاست که با سانسور و عدم پخش فیلمهایم از طرف فستیوالها یا کانالهای مختلف تلویزیونی در فرانسه روبرو هستم. جالب این که همه هم دلایل مشابهی در این رابطه ارائه می‌کنند.

وقتی این مسأله را با یکی از دوستان فیلمساز فرانسویم در میان گذاشتم گفت تعجب چندانی ندارد. و اضافه کرد که خودشان هم وقتی موضوعی برای تولید فیلم به‌تلویزیون ارائه می‌کنند که مربوط به ایران است «اوکی» نمی‌شود. دلیلش هم روشن است چون نمی‌خواهند علیه آخوندها چیزی در تلویزیون منعکس کنند.

پارسال یکی از فیلمهایم جهت نمایش در فستیوال حقوق بشرپاریس انتخاب شده بود. ولی یک هفته مانده به‌زمان پخش، مسئول فستیوال با من تماس گرفت و گفت که متأسفانه نمی‌توانند فیلم را پخش کنند. وقتی علت را پرسیدم دلیلی ارائه کرد که بی‌اختیار از خنده نتوانستم خودداری کنم. طرف گفت: «چون که عکسی از شما برای زدن در بروشور خودداشتیم.»

احتمانه بودن این حرف به‌قدری بود که نیازی به‌ادامه نبود. اما

پرواز در خاطرها (۹)

خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد معزی



دو ابر قدرت آن روز، آمریکا و شوروی، را معرفی کردند. در ادامه، حاشیه‌های امنیتی ابرقدرتها را گفتند. مثلاً حاشیه امنیتی آمریکا در شمال، کانادا است در جنوب، آمریکای جنوبی و کشورهای آمریکای لاتین. در درسهای آمده بود که در حاشیه امنیتی نیابستی هیچ‌گونه تهدیدی باشد. کشورهای حاشیه امنیتی شوروی هم مشخص بود. آن موقع شوروی و چین را در کنار هم می‌گذاشتند. بعد پیمانهای سنتو و ورشو و این که سنتو وصل شده بود به‌سنتو. در نتیجه دور شوروی یک کمربند کشیده شد که از اروپا شروع می‌شد به ایران و ترکیه و پاکستان می‌رسید و از آن طرف تا تایلند و آن کشورها ادامه می‌یافت.

در یک قسمت دیگر مکتبهای سیاسی مهم را درس می‌دادند. کاپیتالیسم، سوسیالیسم حتی مارکسیسم و لنینیسم و این نوع مکاتب را آموزش دادند، بعد مقداری درباره مذاهب بزرگ جهان آموزش داده شد.

به‌طور کلی سطح دانش سیاسی افسران آمریکایی که با ما هم‌دوره بودند بسیار پایین بود. برایشان اصل این بود که افسر ستاد بشوند.

در درس علوم سیاسی ما بخشی بود به‌نام «منافع ملی آمریکا». من

به‌سرهنگ رئیس سمینارمان گفتم قربان اجازه بدهید من بروم بیرون. گفت چرا؟ گفتم منافع ملی آمریکا به‌من ربطی ندارد. من ایرانی‌ام. عصبانی شد و یک مقدار صدایش را برد بالا و گفت پس چرا کشورت تو را به‌این‌جا فرستاده؟ گفتم من نمی‌دانم. می‌توانید از خودشان پرسید. اما منافع ملی آمریکا ربطی به‌من ندارد. برای من منافع ملی کشور خودم، ایران، مهم است. با داد و بیداد گفت چرا کشورت تو را فرستاده این‌جا؟ من هم گفتم چرا داد می‌زنی؟ صدایمان بلند شد. افراد دیگر سمینار به‌طرقداری من بلند شدند و به‌او اعتراض کردند که سرهنگ چرا داد می‌زنی؟ این دارد آرام حرف می‌زند و می‌گوید منافع ملی آمریکا به‌من ارتباطی ندارد. اما سرهنگ باز هم با داد و بیداد گفت آخر کشورش فرستاده همان افراد اعتراض کردند که با ما هم داری داد و بیداد می‌کنی! چند نفر آمریکایی شروع کردند به‌حمایت بیشتر از من. به‌خصوص یک سرگرد یهودی که بسیار روشنفکر بود گفت اگر من را هم بفرستند کشور این و بگویند برو درس منافع ملی آنان را بخوان می‌گویم نمی‌خوانم. من آمریکایی هستم. بعد سرهنگ یک مقدار فروکش کرد و موضوع خاتمه یافت.

دوره آموزش ستاد ما با دوره مقدماتی اش ۷ ماه طول کشید. پایگاه یک کتابخانه بسیار بزرگ هم داشت که کتابهایش در

دسترس همه قرار می‌گرفت. فقط یک قسمت سری داشت که استفاده از آن برای خارجیا ممنوع بود. در سمینار ما یک سرگرد آمریکایی بود که یهودی روشنفکری بود و با هم رابطه خیلی خوبی داشتیم. یک روز به‌او گفتم می‌شود یک خواهشی بکنم؟ از بخش سری چند کتاب می‌خواهم درباره کودتای ۲۸ مرداد که ما دسترسی نداریم. گفت به‌شرطی برایت می‌آورم که هیچ‌کس نفهمد. چون اگر بفهمند اخراج می‌کنند. به‌هرحال چند کتابی را که می‌خواستیم برابم آورد. در آنها ماجراهای ۲۸ مرداد نوشته شده بود. با آن کتابها من برای اولین بار از پشت پرده کودتا و وقایع سالهای ۱۳۳۲ خبردار شدم.

طی این دوره یک بار اعلام کردند می‌خواهند از هر کشوری فیلمی نشان دهند. در تابلو زده بودند از ایران می‌خواهند فیلم جشنهای دو هزار و پانصد ساله و تاجگذاری را نشان دهند. من نزد رابطمان با دانشکده که همان سرهنگ رئیس گروه‌مان بود رفتم. گفتم به‌عنوان یک ایرانی آمده‌ام بگویم که این فیلم را نشان ندهند. گفت چرا؟ گفتم به‌این دلیل که این فیلم چهره واقعی ایران نیست. این‌جا نشان می‌دهند که شهرها و روستاهای ایران مخروبه نیستند. در حالی که هستند. گفت من نمی‌توانم بگویم نشان بدهند یا ندهند. گفتم آخرین تصویر غلطی از ایران است. این ۶۰۰ دانشجو فکر می‌کنند ایران همین است که این‌جا نشان می‌دهند. گفت نه من نمی‌توانم بگویم. مقداری جر و بحث کردیم. نرفت بگوید و فیلم را نشان دادند. بعد دانشجویان شروع به‌بحث کردند. می‌گفتند حرف من درست بوده‌است. زیرا این فیلم نشان می‌داد که ایران خیلی شیک و مدرن و آباد است.

ماهی یک یادواری می‌آمدند برای امور خیریه پول جمع می‌کردند. هر کس به‌هرجا که می‌خواست کمک می‌کرد. هر کس جایی را گفت. به‌من که رسید گفتند تو به‌کجا می‌خواهی پول بدهی؟ گفتم ۲۰ دلار می‌دهم به‌سازمان آزادیبخش فلسطین. یک دفعه بچه‌ها زدند زیر خنده. فکر کردند شوخی می‌کنم. خیلی جدی گفتم شوخی نمی‌کنم. پول را می‌دهم به‌سازمان آزادیبخش فلسطین. سرهنگ گفت اسمش در این لیست نیست. گفتم خوب بگذارد. گفت سازمان رسمی نیست. گفتم آیا شما هیچ‌کدام اردوگاه نپاهاندگان فلسطینی را دیده‌اید؟ گفت نه. از بقیه ۱۰-۱۲ نفر هم پرسیدم شما دیده‌اید؟ گفتند نه. گفتم من دیده‌ام که آنها چگونه زندگی می‌کنند. زن و بچه را مثل حیوان کرده‌اند توی یک چادر و می‌آیند برایشان نان پرتاب می‌کنند. آنها تعجب کردند و من شروع کردم به‌شرح دادن آن‌چه که می‌دانستم. سرهنگ زود نوک ما را چید و گفت خیلی خوب کمک را بکن و اسمت را بنویس آن زیر.

درسهای تمام شد و دوره ما نزدیک به‌پایان بود. قرار شد پایان‌نامه تحصیلی بنویسیم. من درباره وصیتنامه پطر کبیر نوشتم که وصیت کرده بود روسیه باید به‌آب گرم برسد. مطالبش با ذکر ماخذ را از همان کتابهای کتابخانه در آوردم.

ادامه دارد

جمهوری نظام شرکت کنی و مثل مهرجویی سینه‌چاک جلااد قالیباف بشوی و درمورد اواظهارامیدواری کنی که شاید: «دکتر قالیباف با استفاده از سواد، شعور، بینش! و تجربه زیادی که دارد بتواند در مقام بالاتری!! انجام وظیفه بنماید». و درمورد یکی از سرکوبگرترین عوامل رژیم آخوندی بگویی: «من از این که آقای قالیباف دیگر فرمانده نیروی انتظامی نیست خوشحال نیستم. چون او مدبری لایق است و توانسته در سمت خود به‌عنوان فرمانده نیروی انتظامی افتخارات فراوانی! کسب کند.» و نهایتاً برای این که فیلمهای شما قابل پخش در سینما تکهای فرانسوی بشود و برپرده‌های عریض فستیوال «کن» به‌نمایش دربیاید باید کارگردانی باشی که بتوانی مثل کیارستمی رومووار درحسرت ژولیت خود بگویی: «آقای احمدی‌نژاد، برای من دلایل بسیار ساده‌یی وجود دارد که تو را بیشتر از او (عشق قبلی‌اش رفسنجانی) دوست دارم. تو برای من یادآور سال ۵۷ هستی... من تو را دوست دارم چون نمی‌توانم به‌خودم راست نگویم که می‌دانم آن‌چه می‌گویی راست می‌گویی.»

به‌راستی اگر کسی نمی‌دانست که این احمدی‌نژاد چه دژخیم پلیدی است فکرمی‌کرد که کارگردان «همیشه درکن حاضر» ما دارد درباره یکی از عارفان و وارستگان جهان سخن می‌گوید. با این حساب آیا جای تعجب دارد که تمام خانواده مخملباف یکی پس از دیگری به‌عنوان فیلمسازان استثنایی در فستیوال کن کشف می‌شوند و نخلهای طلایی را در میان تشویق سفیران و سردمداران رژیم جمهوری اسلامی به‌خانه‌های خود می‌برند؟ و آیا امر بعدی اتفاق افتاده که کیارستمی به‌عنوان یک نابغه‌یی بدیل آن‌قدر جایزه می‌گیرد که دیگر درباغچه‌های خانه‌اش هم نخل طلایی سبزی می‌شود.

کدام اتویا؟

علی مقدم

و شایسته انواع جوایز ریز و درشت در فستیوال «کن» و غیره می‌گردند. از نظر کسانی که به‌دنبال بزک کردن چهره جلاادان مرتجع حاکم در ایران هستند فیلم کارگردانی قابل پخش است که مثل مخملباف در یک دستش دوربین فیلمبرداری باشد و در دست دیگرش کلت کالیبر ۴۵ و کارت کمیته انقلاب اسلامی جهت دستگیری مبارزان و مجاهدان و بردن آنها به‌شکنجه‌گاههای رژیم. تا هم به‌سزای مخالفانشان با ولی فقیه برسند و هم به‌اجار فیلم (توبه نصح) او را برایشان در سلولها به نمایش بگذارند. شاید که برسر عقل آمده و به‌خدمت نظام در آیند. اگر هم کسی حاضر به‌تماشای فیلم نشد، در زیر شلاق سکانسهای فیلم را برایشان نقد کند تا با ارزشهای هنری فیلم بهتر آشنا بشوند. فراموش نکنیم که مخملباف تعدادی از همین زندانیان بیگناه را به‌عنوان سیاهی لشکر در فیلم «ابیکوت» اش به کار گرفت. کاری که هر کارگردان فاشیستی بکند شایسته است که در دادگاههای جنایت علیه بشریت پاسخگو باشد. کما این که لئی ریفتشتال در آلمان بعد از نازی به دادگاه کشیده شد و کما این که از اربابند شاعر در ایتالیای بعد از موسولینی.

این قبیل هنرمندان خود فروخته هم به‌خوبی می‌دانند که در چنین بازار مکاره‌یی اگر می‌خواهی مورد پسند جنایتکاران حاکم باشی چه باید بکنی؟ باید فعالانه در انتخابات ریاست

محض خنده هم که شده پرسیدم خوب چرا عکس روی جلد نوار در بروشور را نزدیدی؟ یا تلفنی خبر ندادید تا ده تا عکس برایتان بیاورم؟ پاسخ احمقانه بعدی طوری بود که باب هر گونه مذاکره‌یی را بست. «کامپیوترمان خراب شده بود!»

این سانسور کثیف هنری جدای از سیاست عمومی دولتهایی که معاملات چندین و چند میلیاردی با آخوندها دارند نیست. حضرات برای توجیه رابطه با پدر خوانده تروریسم جهانی نیازمند به‌سانسور هستند. اما کار، تنها به‌سانسور امثال من ختم نمی‌شود. آقایان نیاز دارند تا به افکار عمومی مردم خود پاسخ دهند. چرا؟ و کدام اتویا؟ چرا باید با کسانی که دستشان به‌خون بیگانه‌ترین انسانها در سراسر جهان آلوده است رابطه داشت؟ برای این کار باید برچهره قاتلان ماسک زد و آنان را اگر مستقیماً امکان ندارد غیر مستقیم «هنردوست» و «هنرپرور» نشان داد. این‌جاست که نقش «هنرمندان خود فروخته و هنر باخته» تعیین‌کننده می‌شوند. اگر دنیا، دنیای معامله است و دلار و یورو برشرف و اصالت هنر ارجحیت دارد پس بهتر است به‌سیاست معرفی هنر دست‌آموز و به‌اصطلاح «گلخانه»‌یی آخوندها روی آورد. از این روست که فیلمهای افشاگر و مترقی و انقلابی غیرقابل پخش می‌شوند ولی فیلمهای کارگردانی امثال کیارستمی و مهرجویی و مخملباف قابل پخش در تلویزیونها